

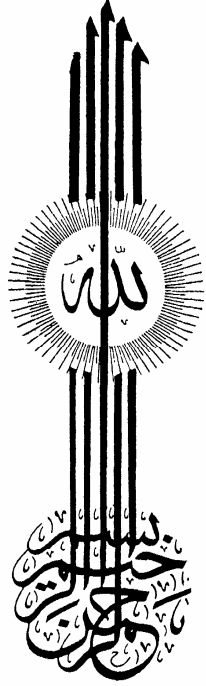
# عشاق بابی سہاگت



دکتر اکرم رحمانی

جلد دوم

عشق و زہانت  
عشق و زہانت



# عشق تا بی نهایت

جلد دوم

نویسنده:

دکتر اکرم رحمانی

ویرایش و بازنگری

دکتر علیرضا اقدامی



سرشناسنامه	د.رحمانی، اکرم، ۱۳۳۰ -
عنوان و پدیدآور	عشق تا بی‌نهایت / اکرم رحمانی.
مشخصات نشر	رشت، دهبسرا، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	ج ۲:
شابک	(دوره): ۹۷۸-۹۶۴-۸۵۷۵-۵۶-۶ (ج ۲): ۹۷۸-۹۶۴-۸۵۷۵-۵۶-۹۱ (ج ۱): ۹۷۸-۹۶۴-۸۵۷۵-۵۸-۳
یادداشت	فیبیا:
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۳.
رده‌بندی کنفره	۱۳۸۵: ۵۴ ح ۸۲۷/ح ۸۲۷/PIR ۸۰۵۸
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابخانه ملی	۴۱۵۸۱ - ۸۵

نام کتاب : عشق تا بی‌نهایت (جلد دوم)
نویسنده : دکتر اکرم رحمانی
تهیه و تنظیم : معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گیلان با همکاری توسعه مشارکت اجتماعی فرهنگی بانوان استانداری گیلان
ناشر : انتشارات دهبسرا تلفکس : ۲۲۴۱۹۷۱ - ۲۲۲۳۰۹۷۱ - ۰۱۳۱
همراه : ۰۱۱-۱۳۱-۵۰۱۱، «رشت - خ لاکانی - مجتمع کاسپین»
ویراستار : دکتر علیرضا اقدامی
طرح جلد : سید حسین میرپادیاپ
ناظر فنی : کانون آگهی و تبلیغات دهبسرا ۰۹۰۲-۳۳۶-۰۹۱۱
حروفچینی : هنر و اندیشه ۰۱۳۱-۲۲۳۵۱۹۵
چاپ اول : سال ۱۳۸۵
شمارگان : ۳۱۰۰ جلد
تعداد صفحات : ۱۲۸ صفحه
قطع : رقعی
لیتوگرافی : همراهان ۰۱۳۱-۳۲۲۹۰۰۳
چاپ و صحافی : چاپ توکل ۰۱۳۱-۲۲۸۱۰-۱۸۲۳۲
شماره استاندارد بین المللی کتاب : (دوره) ۹۷۸-۹۶۴-۸۵۷۵-۵۶-۶
▶ ISBN : 978-964-8575-56-9
قیمت سراسر کشور : ۱۲۰۰ تومان

کلیه حقوق قانونی و شرعی برای مؤلف و ناشر محفوظ است. هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق تکثیر تمام یا قسمتی از این اثر را به صورت حرفه‌چینی و چاپ مجدد، چاپ افست، پلی‌کپی، فتوکپی و انواع دیگر چاپ را ندارد و متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

بِسْمِ رَبِّ السَّهْدَاءِ وَالصَّالِحِينَ

### پیشگفتار

سیاس و ستایش پروردگاری را که توفیق خدمت صادقانه را، در راه ترویج، گسترش و اعتلای فرهنگ شهادت و ایثار به ما عطا کرد و درود بیکران بر نور عالم، رحمتة للعالمین، ختم رُسل، خاتم پیامبران، احمد مرسل (ص).

مجموعه «عشق تا بی‌نهایت» داستان واقعی زندگی بانوانی است که اسوه واقعی عشق هستند. کسانی که ایثار را به منصب ظهور رساندند و عشق و درد را به هم آمیختند. زنان بی‌ادعایی که سالهاست درس صبر و شکیبایی، پایداری و استقامت، اخلاص و پاکی و از خودگذشتگی و ایثار را به جهانیان می‌آموزند. شیرزنانی که از بازمانده‌های ارزشمند انقلاب و دوره دفاع مقدس نگهداری می‌کنند و بار و همراه این عزیزان هستند و در رنج و درد آنان شریکند.

این عزیزان زندگی خود را وقف حماسه‌آفرینان کردند و حماسه‌ای دیگر در تاریخ پربار انقلاب شکوهمند اسلامی آفریدند. این مجموعه را به روح پاک، مقدس و پرفتح شهیدان والامقام دفاع مقدس و جانبازان گرانقدر و همسران فداکار و ایثارگر ایرانی تقدیم می‌کنیم.

و خداوند منان را سپاسگزاریم که امکان چاپ این کتاب، در سالی که مزین به نام مبارک پیامبر عظیم الشان اسلام است، فراهم گردید. امید است مورد پذیرش دوستداران عشق و ایثار قرار گیرد.

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی  
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گیلان

## «پروردگارا»

به من آرامش ده  
تا بپذیرم آنچه را که نمی‌توانم تغییر دهم  
دلیری ده  
تا تغییر دهم آنچه را که نمی‌توانم تغییر دهم  
بینش ده  
تا تفاوت این دو را بدانم  
مرا فهم ده  
تا متوقع نباشم دنیا و مردم آن  
مطابق میل من رفتار کنند.»

«جبران خلیل جبران»

## فهرست مطالب

صفحات	عنوان
۷	مقدمه
۹	نوعروس
۱۹	گلاب
۲۹	دستمال سبز
۴۲	اکسیر عشق
۶۳	زینب
۷۹	هدیه خدا
۸۹	ایثار
۱۰۵	قسمت

## هر چه گویم عشق را شرع و بیان

### چون به عشق آیم فجل باشم از آن

«نون و القلم و ما یسطرون»

حمد و سپاس بیشمار پروردگاری را که همهٔ اسما را به آدم یاد داد و سعادت به دست گرفتن قلم را به ما عطا فرمود و نوشتن را وسیله‌ای برای بیان مکنونات قلبی و درونی ما قرار داد و درود و سلام و صلوات ایزدی بر روح مقدّس خاتم پیامبران و پیشوای مومنان راستین، حضرت ختمی مرتبت، محمد مصطفی (ص)، آسمان حقیقت و آفتاب صداقت که مایهٔ افتخار، عزّت و سرافرازی همهٔ مسلمانان جهان است.

اکنون که توفیق رفیق گشت و سعادت یار شد تا نگارش جلد دوم کتاب «عشق تا بی‌نهایت» که شامل داستان‌هایی بر اساس زندگی واقعی همسران جانباز بالای ۷۰٪، عضوی و بالای ۵۰٪ شیمیایی است، به پایان برسد، خدای را شاکر و سپاسگزارم که فرصت خدمتگزاری به عاشقان راستین درگاه خود را به بنده عنایت فرمود.

لازم می‌دانم از عزیزانی که در فراهم نمودن و حُسن جریان طبع و انتشار این کتاب، نقش بسزایی داشتند، تشکر و قدردانی نمایم و از پیشگاه پروردگار عزیز و حضرت کریم، برای آنان توفیق روزافزون در ادامهٔ خدمات شایان فرهنگی مسألت نمایم.

چشم امید دارم مدد فیض الهی شامل حالم گردد و شایستگی آن را بیابم که باز از عشق بنویسم.

**عاشق که شد که یار به مالش نظر نکرد؟**

**ای فواجه درد نیست، وگرنه طیب هست**

والله ولی التوفیق

دکتر اکرم رحمانی

بهار سال ۱۳۸۵ هجری شمسی

برابر با جمادی الاولی سال ۱۴۲۷ هجری قمری



## نوعروس

اتوبوس در جاده به سمت ارومیه می‌رفت و طاهره در حالیکه اشک می‌ریخت، به درختان کنار جاده نگاه می‌کرد. همهٔ مسافران با تعجب به او نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند که برای چه گریه می‌کند؟! برادر طاهره، حسین، که کنارش نشسته بود، یا ناراحتی گفت: طاهره! بس کن دیگه! چرا اینقدر گریه می‌کنی؟ از وقتی تُو اتوبوس نشستیم، همین طور یه ریز داری گریه می‌کنی. مردم که نمی‌دونن تو برای چی گریه می‌کنی؟! یه کمی تحمل کن تا برسیم ارومیه ببینیم چی شده؟! حالا شاید چیزی نشده باشد و حمید سالم باشه.

طاهره گفت: داداش دست خودم نیست. دلم خیلی شور می‌زنه. حتماً یه چیزی شده، نمی‌خوان به من بگن. حسین گفت: به هر حال گریه کردن تو هیچ فایده‌ای نداره. اگه اتفایم افتاده باشه با گریه کردن تو چیزی عوض نمی‌شه. این دم عیدی عجب گرفتاری شدیما!

طاهره سرش را به طرف شیشهٔ اتوبوس برگرداند و به تماشای جاده پرداخت. غروب بود و هوا کم‌کم تاریک می‌شد. بهار و شادی در راه بود، اما برای طاهره همه چیز تیره و تار به نظر می‌رسید. همه در فکرخانه تکانی بودند و برای برگزاری مراسم عید نوروز آماده می‌شدند و او به سمت سرنوشتی می‌رفت که تقدیر برای او رقم زده بود.

یک ماه بیشتر از ازدواج او با حمید نگذشته بود. حمید قبل از عروسی به او گفته بود که در نیروی انتظامی کار می‌کند و شغلش به گونه‌ای است که ممکن است فرصت زیادی برای بودن در کنار او نداشته باشد و طاهره همهٔ شرایط او را پذیرفته بود.

دوران نامزدی آنها، خیلی زود، به خوبی و خوشی گذشت و طاهره در همان مدت کوتاه فهمیده بود که انتخابش درست بوده و حمید فرد شایسته و خوبی است و می‌تواند در کنار هم خوشبخت شوند.

روز عروسی بسیار خاطره‌انگیز بود. همه شاد بودند، ناخودآگاه لبخندی زد و به خود آمد. هوا کاملاً تاریک شده بود و اتوبوس همچنان در جاده پیش می‌رفت.

به یادش آمد که حمید چند روز بعد از عروسی به ارومیه رفت. روز خداحافظی، جدایی از یکدیگر برای هر دو خیلی سخت و مشکل بود.

قبل از آنکه طاهره با حمید خداحافظی کند، مادرش به او گفت: دخترم! وقتی حمید او آمد، گریه نکنی. درست نیست وقتی شوهرت سفر می‌ره، تو رو با چشم گریون ببینه. چون بعد رفتن براش خیلی سخت می‌شه. سعی کن خودت رو کنترل کنی.

طاهره سعی کرد به سفارش مادر عمل کند. وقتی حمید آمد، به طاهره گفت: طاهره خانوم! حُب من دیگه باید برم، کاری نداری. چیزی نمی‌خوای از اونجا برات بیارم.

طاهره گفت: نه، خیلی ممنون. سلامتی شما رو می‌خوام. مواظب خودت باش، فقط زود برگرد. من خیلی دلم برات تنگ می‌شه.

حمید گفت: سعی می‌کنم. به هر حال تو که می‌دونی شغلم این جوریه. خودمم توی این موقعیت دوست ندارم برم، اما چاره‌ای ندارم. باید برم. برام دعا کن.

طاهره در حالیکه بغض کرده بود، گفت: خدا پشت و پناحت باشه.

و بعد زد زیر گریه و نتوانست خودش را نگه دارد.

حمید با ناراحتی گفت: خانوم! چرا گریه می‌کنی. من قول می‌دم زود برگردم. تو رو خدا گریه نکن. این طوری بکنی، نمی‌تونم برم.

طاهره اشکهایش را پاک کرد و گفت: ببخشید، دست خودم نیست، معذرت می‌خوام.

حمید با مهربانی خاص خودش گفت: من باید از تو معذرت بخوام. تو حق داری. هر کی جای تو بود، اصلاً قبول نمی‌کرد که شوهرش بعد از عروسی بره یه شهر دور. همه دوست دارن بعد از عروسیشون برن ماه عسل و گردش. من شرمندم. مطمئن باش وقتی برگشتم، حتماً با هم می‌ریم مشهد، پابوس آقا امام رضا (ع). طاهره لبخندی زد و گفت: انشاء الله.

سپس حمید خداحافظی کرد و رفت. طاهره حتی دلش نمی‌آید با حمید خداحافظی کند. ساعتها و روزها بعد از رفتن امید، کار طاهره گریه کردن بود.

مادرش او را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: دختر جان! اینقدر گریه نکن. بالاخره حمید میاد. نگران نباش. این مدّت زود می‌گذره و تموم می‌شه. اما برای طاهره روزها بدون حمید زود نمی‌گذشت و تمام نمی‌شد.

انگار زمان به خواب رفته بود و اصلاً نمی‌گذشت. لحظات و دقائق برای او خیلی سنگین و طولانی شده بود. از خواب و خوراک افتاده بود. همیشه فکر می‌کرد وقتی کسی ازدواج می‌کند، حداقل دو سه ماه اول زندگیش باید خیلی شاد و خوش باشد، ولی برای او این اتفاق نیفتاده بود. با کسی صحبت نمی‌کرد. مرتب گوشه‌ای از اتاق می‌نشست و به جایی ژل می‌زد. باید چند بار او را صدا می‌کردند تا به خودش می‌آمد و جواب می‌داد.

در همین لحظه حسین او را صدا کرد و گفت: طاهره! طاهره! بیا بریم پایین. یه آبی به سر و صورتت بزن. یه چیزی بخوریم، حالت جا بیاد.

طاهره با بی‌حالی گفت: نه داداش! نمی‌یام. میل ندارم. اصلاً چیزی از گلوم پایین نمی‌ره.

حسین در حالیکه کمی عصبانی به نظر می‌رسید، گفت: مگه می‌شه؟!

طاهره گفت: تو رو خدا داداش! اصرار نکن. تو برو. من همین جا می‌شینم تا بیای.

حسین گفت: پس حداقل بیا نمازت رو بخوون.

طاهره بلافاصله بلند شد و از اتوبوس پیاده شد. وضو گرفت و به نمازخانه رستوران رفت. وقتی سلام نماز را داد، دست به دعا برداشت و از خداوند خواست که همسرش سالم و زنده باشد، خانم مهربانی که از مسافران اتوبوس بود و کنار طاهره مشغول خواندن نماز بود، پس از سلام نماز به او گفت: التماس دعا دخترم!

طاهره گفت: محتاجیم به دعا.

آن خانم گفت: دخترم! چرا اینقدر آشفته‌ای؟! تویی اتوبوس هم همش ناراحت بودی و گریه می‌کردی، چیزی شده؟! طاهره در حالیکه اشک می‌ریخت، گفت: بله، خانوم! دیروز بهم خیردادن که شوهرت زخمی شده و بیمارستان بستریه.

آن خانم گفت: زخمی شده؟! مگه جنگه؟! سالهاست که جنگ تموم شده!

طاهره گفت: شوهرم، نیروی انتظامی کار می‌کنه، از قرار معلوم برای مأموریت رفته بودند، اونم رفته رو مین و زخمی شده. الانم دارم با برادرم می‌رم ملاقاتش، ببینم چی شده؟

آن خانم گفت: نگران نباش عزیزم! انشاء الله که اتفاقی نیفتاده. به فاطمه زهرا (ع) توسل کن، خودش همه کارا رو، رو به راه می‌کنه. خدا پشت و پناه همه سربازا و ارتشیا و پاسدارا و مرز دارای ما باشه. و بعد دستها را به سوی آسمان بالا برد و گفت: خدایا! به جوونیشون رحم کن.

پس از ادای نماز، احساس کرد که خیلی سبکتر شده. همراه برادرش سوار اتوبوس شد و دوباره اتوبوس در جاده به مقصد ارومیه به راه افتاد.

تمام شب را تا صبح نتوانست بخوابد. خیلی دوست داشت که زودتر به ارومیه برسد، اما راه بسیار طولانی شده بود. احساس می‌کرد بدترین شب زندگی خود را می‌گذارند. انگار شب قصدم تمام شدن نداشت و به صبح امکان نمی‌داد که خود را نشان دهد.

مسافران همه در خواب بودند و چشمان طاهره از نگرانی و اضطراب به خواب نمی‌رفت.

اصولاً شبهای تنهایی، بی‌کسی و درد و انتظار این گونه است. گُشونده و مهلک. دراز و پرنج. تاریک و ظلمانی

با خود زمزمه کرد:

شب است و سکوت است و ماه است و من

فغان و غم و اشک و آه است و من

شب و خلوت و بغض نشکفته‌ام

شب و مثنوی‌های ناگفته‌ام

شب ناله‌های نهان در گلو

شب و ماندن استخوان در گلو

من امشب خبر می‌کنم درد را  
که آتش زند این دل سرد را  
بگو بشکند بغض پنهان من  
که گل سر زند از گریبان من  
مرا گشت خاموشی ناله‌ها  
دریغ از فراموشی لاله‌ها

اتوبوس بار دیگر برای نماز صبح توقف کرد و مسافران برای ادای نماز پیاده شدند. طاهره هم نمازش را خواند و از خدا خواست که به شوهرش سلامتی دهد و به او صبر و شکیبایی تا بتواند سالها خوش و خرم در کنار هم زندگی کنند. وقتی سوار اتوبوس شد، با خودش گفت: خدایا! من با حمید این زندگی رو شروع کردم. سر سفره عقد که نشستیم، از تو خواستم که کمکم کنی تا زمانی که زنده هستم، در کنار همسرم باشم. خدایا! به من صبر بده تا بتونم این درد رو تحمل کنم.

حدود ساعت ۹ صبح به ارومیه رسیدند و بلافاصله به بیمارستان رفتند. سرآسیمه و آشفته وارد بیمارستان شد. وقتی خواست به ملاقات حمید برود، دو نفر از همکارانش به طاهره گفتند: خانم حسینی! لطف کنید وقتی داخل رفتن گریه نکنین. چون اگه شما رو ناراحت ببینن، روحیش رو از دست می‌ده.

طاهره خود را آماده کرد تا به اتاقی که حمید در آن بستری بود، برود. جلو رفت. در اتاق را زد و وارد شد. وقتی حمید را دید، نتوانست او را بشناسد. صورتش سوخته بود و دست و چشم هم باند پیچی شده و بد جوری زخمی شده بود. بغض گلایش را می‌فشرده. احساس خفگی می‌کرد. شوکه شده بود. حتی گریه هم نمی‌توانست بکند. حمید به او گفت: خانوم! ناراحت نباش. من چیزیم نیستم.

اما طاهره می‌دید که از چشمان حمید اشک سرازیر می‌شود. ملحفه‌اش را کنار زد. پای راست حمید قطع شده و چشم چپش هم نابینا شده بود و دست و پای چپ او هم آسیب دیده بود. یک لحظه به یاد حضرت ابوالفضل عباس (ع) افتاد. شروع کرد به گریه کردن و از خداوند تقاضا کرد که حمید را شفا دهد.

طاهره سه روز کنار حمید ماند و این مساله باعث شد که حمید زودتر و سریعتر بهبود پیدا کند. سپس از بیمارستان تقاضای انتقال حمید را از ارومیه به رشت کردند. در راه طاهره در آمبولانس پیش حمید نشست. پاهای حمید عفونت کرد و حالش بد شد، به طوری که او را به یکی از بیمارستانهای رشت انتقال دادند و پس از رسیدگی پزشکان و پرستاران زحمتکش و دلسوز، حالش خوب شد و او را به منزل بردند.

طاهره با کمال میل بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد از حمید نگهداری می‌کرد و حمید که بخشی از اعضای خود را از دست داده بود، با وجود همسر دلسوز و مهربانش دیگر احساس نگرانی نمی‌کرد و از اینکه با طاهره ازدواج کرده بود و خداوند همسری خوب و پاک مثل طاهره به او عطا کرده بود، خوشحال و راضی بود.

پس از آنکه حمید بهتر شد، با طاهره به زیارت امام رضا (ع) رفتند. طاهره می‌دانست که زندگی با حمید به عنوان یک جانباز، با چنین شرایطی ممکن است مشکلات زیادی داشته باشد، اما از جهت معنوی اجر و پاداش عظیمی دارد.

## گلاب

گلاب در راهروی بیمارستان راه می‌رفت و نگران و مضطرب بود. گاهی به نوشته‌ای که پشت شیشه بود، خیره می‌شد و آه می‌کشید. «اتاق عمل ورود ممنوع!»

دلش می‌خواست به اتاق عمل برود و از حال و وضعیت همسرش با خبر شود. قدمهایش را تندتر کرد. مرتب از ابتدا تا انتهای راهرو می‌رفت و برمی‌گشت. آرام و قرار نداشت. خود را سرزنش می‌کرد و دستهایش را به هم می‌زد و با خود زمزمه می‌کرد و می‌گفت: همش تقصیر منه. همش تقصیر منه.... آگه... آگه من اصرار نمی‌کردم... الان این طور نمی‌شد.

خدایا! جواب بچه‌ها رو چی بدم؟! جواب خونوادش رو چی بدم؟! خدایا! چیکار کنم؟! خدایا! کمکم کن. خدایا! به دادم برس. چرا اینکار رو کردم؟! عجب اشتباهی کردم. ای کاش به اصغر اصرار نمی‌کردم که ریهش رو عمل کنه. ای کاش.... ای کاش....

دلش بدجوری شور می‌زد. تشویش و اضطراب تمام وجودش را فرا گرفته بود. از نگرانی زیاد، چانه‌اش می‌لرزید و صدای به هم خوردن دندانهایش شنیده می‌شد.

حال درستی نداشت. ضربان قلبش تند شده بود. انتظار داشت او را می‌گشت. سرش سنگینی می‌کرد. احساس می‌کرد باری به سنگینی چندین تن روی دوش اوست. رنگ و رویش مثل گچ سفید شده بود.

سارا، دختر گلاب، کمی آن طرف‌تر روی نیمکت نشسته بود. برای اینکه مادرش را آرام کند، گفت: مامان! چرا اینقدر بیقراری! بیا به کم اینجا بشین. آخه تو که خودت رو گشتی، بسه دیگه!

بیا... بیا اینجا بشین به کم استراحت کن تا حالت جا بیاد. چند روزه که نه خواب داری، نه خوراک دیشبم که اصلاً نخوابیدی! از وقتیم که بابا بُردن اتاق عمل، همین طور به ریز داری راه میری و آرام و قرار نداری! مامان جون!

بالاخره بابا به هوش میاد. من دلم روشنه. نگران نباش. به خدا حالش خوب می شه. آخه این طوری که تو می کنی فایده ای نداره. فقط خودت رو اذیت می کنی!

گلاب گفت: دخترم! تو چه می دونی توی دل من چی می گذره؟! من باعث شدم که پدرت راضی به عمل جراحی بشه.

اگه بابات یه چیزیش بشه من هرگز خودم رو نمی بخشم.

سارا گفت: این چه حرفیه ماما! چه کسی از تو بیشتر دلش به حال بابا می سوزه. تو همیشه غمخوارش بودی! تو سالهاست که اون روتر و خشکش می کنی. مگه کی اومد یه روز بهت بگه گلاب خانوم! کمک می خواهی؟! مشکلی نداری؟! همه تو و بابا رو تنها گذاشتن! هیچکی در خونه مون رو نزد بگه چه مشکلی دارین؟! تازه هر وقتم اومدن، یه طعنه ای بهت زدن و تو رو گریه آوردن و رفتن. تو اصلاً ناراحت نباش. تو قلبت صافه. نیتت پاکه. ایشالله که هیچی نمی شه. ماما! تو رو خدا! بابا که توی اتاق عمل به هوش نمی یاد. تو دیگه خودت رو مریض و داغون نکن. یه کمی به فکر ما باش.

در همین زمان پرستاری از اتاق عمل بیرون آمد. گلاب به طرف او دوید و گفت: خانوم پرستار! قربونتون برم چه خبر؟ همسرم به هوش اومده یا نه؟ پرستار گفت: نه خانوم! هنوز به هوش نیومده.

گلاب با خواهش و التماس به پرستار گفت: می شه من پیام داخل، صداس کنم. شاید صدای من رو بشنوه به هوش بیاد.

پرستار با بی تفاوتی گفت: نه خانوم! چی می گی؟! هر کس رو که اونجا راه نمی دن. ما هم به زور می ریم اونجا! گلاب در حالیکه کاملاً بی حس شده بود و دهانش همانطور باز مانده بود و صدایش در نمی آمد، به زور گفت: وای! دیدی چه خاکی به سرم شد؟! بدبخت شدم! شوهرم از دستم رفت و بعدچشمانش سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمید.

سارا به طرف مادر دوید و او را بغل کرد و در حالیکه به شدت گریه می کرد، فریاد زد: ماما! ماما! تو رو خدا جواب ده. ماما!

و بعد رو به پرستار کرد و گفت: چیکار کردی؟! چی به مامانم گفتی که این طوری شده؟! شما مگه خودتون خانواده ندارین. عاطفه ندارین. دوره ندیدین که باید با مردم دردمند چطور صحبت کنین؟!

و بعد رو به آسمان کرد و فریاد زد: خدایا! دیگه بسه! مگه یه آدم چقدر طاقت داره. خدایا! من ماما و بابام رو از تو می خوام. خدایا! جواب خواهر و برادرام رو چی بدم؟!

پرستار که خیلی ناراحت شده بود، گفت: دخترم! من که چیزی به مامانم نگفتم. فقط بهش گفتم مریضتون به هوش نیومده! من که حرفی نزدم.

یکی دیگه از پرستارها فوراً آب آورد و روی صورت گلاب پاید، اما هیچ تأثیری نداشت. انگار گلاب اصلاً دلش نمی خواست به این دنیا برگردد و می خواست در بیهوشی هم با اصغر همراهی و همدلی کند.

سارا که کمی آرام شده بود، به پرستار گفت: آخه خانوم! مثلاً ناسلامتی شما پرستارین! نمی‌تونستین اینقدر صریح جواب ندین! شما که مادرم رو کُشتین!

پرستار با ناراحتی گفت: متأسفم عزیزم! اصلاً حواسم نبود. ایشون از من سؤال کرد، حُب منم جواب داد. نمی‌دونستم که حالش بد می‌شه و از هوش می‌ره!

سارا کمی پشت گلاب را مالید و باز هم روی صورتش آب پاشید و او را صدا کرد تا اینکه گلاب کم‌کم چشمهایش را باز کرد.

پرستار گفت: حُب، خدا رو شکر! به هوش اومد. خانومی چی شد؟ چرا بیهوش شدی؟! حتماً فشارت افتاده. من می‌رم به آب قند برات بیارم. اگه می‌تونی راه بری بیا بریم تُو اتاق ما، روی تخت کمی استراحت کن.

سارا مادرش را بلند کرد و آهسته به طرف اتاق برد و روی صندلی نشاند. پرستار یک لیوان آب قند آورد و به سارا گفت: من فشارش رو می‌گیرم. در ضمن بهتره به دکتر مامانت رو بینه.

احتمالاً باید سِرْم وصل کنه. چند روزه غذا نخورده؟

سارا گفت: چند روزه که خواب و خوراک درست و حسابی نداره. خودش رو داره از نگرانی می‌کُشه. وقتی پرستار فشار گلاب را گرفت، گفت: من می‌رم دکتر بیارم. فشارش خیلی پایینه! بلافاصله دکتر آمد و گلاب را معاینه کرد و به پرستار گفت: هر چه زودتر بهش سِرْم وصل کنین. وقتی پرستار خواست به گلاب سِرْم وصل کند، گلاب بلند شد و گفت: نه، من سِرْم نمی‌زنم. تاهم‌سرم به هوش نیاد، من هیچکاری نمی‌کنم.

دوباره در حالیکه پاهایش می‌لرزید و نمی‌توانست به خوبی سِر پا بماند، به طرف اتاق عمل رفت. مفاتیح الجنان را از کیفش در آورد و شروع کرد به خواندن دعای توسل.

با خود زمزمه کرد: «اللَّهُمَّ اِنِّي اَسْئَلُكَ وَ اَتُوْجِّهُ اِلَيْكَ بِنَبِيِّكَ نَبِيِّ الرَّحْمَةِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ يَا اَبَا الْقَاسِمِ يَا رَسُوْلَ اللهِ يَا اِمَامَ الرَّحْمَةِ يَا سَيِّدَنَا وَ مَوْلَانَا اِنَّا تَوَجَّهْنَا وَ اسْتَشْفَعْنَا وَ تَوَسَّلْنَا بِكَ اِلَى اللهِ وَ قَدَّمْنَاكَ بَيْنَ يَدَيِّ حَاجَاتِنَا يَا وَجِيهًا عِنْدَ اللهِ اِشْفَعْ لَنَا عِنْدَ اللهِ...»<sup>۱</sup>

وقتی به نام مبارک فاطمه زهرا (س) رسید، با گریه و ناله خواند: «... يا فاطمة الزهراء يا بنت محمد يا قرّة عين الرسول يا سيدتنا و مولاتنا انا توجهنا و استشفعنا و توسلنا بك الى الله و قدمناك بين يدي حاجتنا يا وجهاً عند الله اشفع لنا عند الله...»<sup>۱</sup>

۱- ترجمه: خدایا! از تو می‌خواهم و توجه کنم بسویت به وسیله پیامبرت، پیغمبر رحمت محمد (ص) ای ابالقاسم! ای رسول خدا! ای پیشوای رحمت! ای آقا و مولای ما! همانا رو آوردیم و شفیع گرفتیم و توسل جستیم به وسیله تو به درگاه خدا و تو را مقدم داریم در برابر حاجتهای خود. ای آبرومند در نزد خدا! شفاعت کن از برای ما نزد خدا.



با نهایت اخلاص از آن بانوی پاک و مقدّس کمک خواست و به او توسّل جُست. با تمام وجود درحالیکه دلش شکسته بود و اشک از چشمانش جاری بود، درخواست شفای همسر را کرد. دلش پر از درد و غُصّه بود. سالها بود که همسرش بر اثر ضایعهٔ شیمیایی نمی‌توانست به خوبی نفس بکشد. گاهی نفسش بند می‌آمد و قطع می‌شد.

اصغر از غیور مردانی بود که در منطقهٔ سردشت، بر اثر اصابت تیر به صورت از ناحیهٔ چشم و بینی مجروح شده بود و همزمان شیمیایی شده بود.

گلاب وقتی سیزده سال بیشتر نداشت، با اصغر ازدواج کرد. با آنکه سنّ و سالش کم بود، اما مفهوم جانباز را به خوبی درک کرده بود و می‌دانست که می‌تواند در زندگی با یک جانباز موفق باشد و در کنار او زندگی خوشی داشته باشد. اصغر مرد خیلی خوب و انسان دوستی بود و به مردم و میهنش عشق می‌ورزید و گلاب خیلی از او راضی بود پس از ازدواج، گلاب هیچوقت اصغر را تنها نگذاشت و همیشه همدم و همراه او بود. هر وقت که اصغر در بیمارستان بستری بود، گلاب در کنار او بود، اما این بار وضعیت فرق می‌کرد. گلاب برای آنکه اصغر راحت شود و دیگر نفسش بند نیاید، از او خواسته بود که به عمل حراحی رضایت دهد و حالا، پس از عمل، اصغر به هوش نمی‌آمد و او خود را مقصّر می‌دانست و سرزنش می‌کرد.

گلاب همچنان دعای توسّل می‌خواند، در حالیکه ایمان داشت که بعد از خواندن دعا، حتماً اصغر به هوش می‌آید. او اعتقاد زیادی به دعای توسّل داشت و هرگاه که در زندگی به بن بست می‌رسید و این دعا را می‌خواند، حاجتش برآورده می‌شد.

به حدّی غرق خواندن دعا بود که نمی‌فهمید در اطرافش چه می‌گذرد.

سارا به او گفت: ماما! ماما جان! حالت خوبه؟! بهتر شدی!؟

گلاب گفت: آره دخترم! نگران نباش، بهترم.

سارا گفت: ماما! تو رو خدا مواظب خودت باش. اینقدر به خودت فشار نیار.

گلاب به انتهای دعای توسّل رسید و سپس حاجت خود را با زاری و تضرّع از خدا خواست و دعای بعد از توسّل را هم خواند. تقریباً به آخر دعا رسیده بود و می‌خواند:

«.... فَاشْفَعُوا لِي عِنْدَ اللَّهِ وَاسْتَنْفِدُونِي مِنْ ذُنُوبِي عِنْدَ اللَّهِ فَإِنَّكُمْ وَسِيلَتِي إِلَى اللَّهِ وَبِحَبِّكُمْ وَبِقُرْبِكُمْ أَرْجُو نَجَاةً مِنَ اللَّهِ فَكُونُوا عِنْدَ اللَّهِ رَجَائِي يَا سَادَتِي يَا أَوْلِيَاءَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ...»<sup>۲</sup>

که یکدفعه پرستار به طرف او دوید و در حالیکه صدایش از خوشحالی می‌لرزید، گفت: خانوم! خانوم! شوهرت شوهرت.... به هوش اومد.... به هوش اومد.

۱- ترجمه: ای فاطمه زهرا! ای دختر محمد (ص)! ای نور چشم رسول (ص)! ای بانو و سروما! رو آوردیم و شفیع گرفتیم و توسّل جستیم به وسیله ات به درگاه خدا و تو را در برابر حاجتهای خویش آوردیم. ای آبرومند نزد خدا! شفاعت کن از برای ما پیش خدا.

۲- ترجمه: پس شفاعت کنید از برای من به نزد خدا و مرا در نزد خدا از گناهانم نجات دهید که شما وسیلهٔ من به درگاه خدا هستید و به سبب دوستی و قُرب به شما امید نجات از خدا دارم. پس شما به نزد خدا سرمایهٔ امید من باشید ای آقایان من! ای اولیای خدا! درود خدا بر همهٔ ایشان....»

چشمان گلاب از شادی برق می‌زد. زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست حرفی بزند. فقط دستهایش را به سوی آسمان برد و خدا را شکر کرد. او مطمئن بود که معجزهٔ پروردگار بوده که همسرش به هوش آمده و به آغوش گرم خانواده برگشته است.

فوراً وضو گرفت و به سمت نمازخانهٔ بیمارستان رفت و دو رکعت نماز شکرانه بجا آورد. گلاب بی‌نهایت از پروردگار سپاسگزار بود و نمی‌دانست چگونه شکر نعمتهای الهی را بجای آورد.

در همین وقت سارا پیش او آمد و گفت: مامان!

مامان! بیا بابا رو آوردن اتاقتش. حالش خیلی خوبه. مامان! بیا. و گلاب برخاست و نزد اصغر رفت تا مثل همیشه در کنارش باشد.

## دستمال سبز

حنّانه کوچولو در حالیکه بغض کرده بود، به طرف آشپزخانه رفت و به مادر گفت: مامانی! مامانی!

مهین گفت: جانم! چی شده عزیزم؟!

حنّانه گفت: مامانی! پس بابا کی میاد؟!

مهین گفت: میاد دختر خوشگلم! میاد! همین روزا میاد!

حنّانه گفت: تو که دیروز گفتی، فردا میاد! پس کو؟! چرا نمی‌یاد؟!

مهین گفت: دخترم! من که بهت گفتم! بابا مریضه! باید چند روز بیمارستان بخوابه تا حالش کاملاً خوب بشه.

اونوقت بیاد خونه!

حنّانه گفت: بابا که همش مریضه! پس کی حالش خوب می‌شه؟!

مهین گفت: همین روزا، دخترم! همین روزا حالش خوب می‌شه.

حنّانه در حالیکه لجبازیش بیشتر شده بود، گفت: نمی‌خوام! نمی‌خوام! من بابا رو می‌خوام!

مهین دختر بزرگش، سمانه، را صدا کرد و گفت: سمانه! سمانه جان! بیا این بچه رو بگیر، ببر، یه کم مشغولش کن.

افتاده توی دست و پام. لجبازی می‌کنه. نمی‌ذاره کارم رو بکنم دیرم‌شده! الانه که مجتبی تشنه و گرسنه از دانشگاه

بیاد، غدام حاضر نیست.

سمانه که مشغول درس خواندن بود، با بی‌حوصلگی کتابش را بست و به سمت آشپزخانه رفت. دست حنّانه را

گرفت و گفت: بیا حنّانه جان! بیا! مامانی کار داره. اذیتش نکن.

حنّانه در حالیکه گریه می‌کرد، گفت: سمانه! تو بگو، بابا کی میاد؟!

سمانه گفت: مامانی که بهت گفت، حنّانه جان! چرا اینقدر لجبازی می‌کنی، این طوری هم خودت رو اذیت

می‌کنی، هم ما رو. یه کم تحمل داشته باشد. اگه بابا رو دوست داری، باید طاقت بیاری، توی بیمارستان به بابا

می‌رسن، حالش رو خوب می‌کنن، اونوقت وقتی دکتر گفت که دیگه حالش خوب شده، میاد خونه و حسابی باهات

بازی می‌کنه. حنّانه با ناراحتی گفت: نمی‌خوام، شما همه تون دروغ می‌گین. خیلی وقته که بابا بیمارستان خوابیده، اگه راست می‌گین، من رو بیرین بیمارستان، بابا رو ببینم.

سمانه گفت: حنّانه! دیگه داری شورش رو در می‌یاری‌ها. اولاً که سنّت کمه، تو رو توی بیمارستان راه نمی‌دن. ثانیاً بابا تهرانه، چطور می‌تونیم تو رو ببریم اونجا، بابا رو ببینی.

حنّانه در حالیکه اشک می‌ریخت، گفت: پس من چیکار کنم؟! دلم برای بابا تنگ شده.

سمانه دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: خُب، بذار فکر کنم.

بعد از کمی مکث کردن، گفت: الان می‌رم آلبوم رو می‌یارم، عکسای بابا رو نیگا کنیم. اونوقت مث‌آینه که بابا رو دیدی، باشه؟!

حنّانه گفت: باشه، برو بیار.

سمانه به طرف کمد اتاق خواب رفت و آلبوم عکس را با خودش آورد و پیش حنّانه نشست. آلبوم را باز کرد و با هم به عکسها نگاه کردند.

حنّانه دیگر تقریباً ساکت شده بود و با دیدن عکسهای پدرش بلندبلند می‌خندید و گاهی هم خم می‌شد و بعضی از عکسهای پدرش را می‌بوسید و نوازش می‌کرد و می‌گفت: بابای خوبم! بابای نازم! آخه تو کجایی؟! چرا نمی‌یای؟! بیا دیگه، باشه؟!

مهین در آشپزخانه صدای حنّانه را می‌شنید و آرام اشک می‌ریخت. بعد رو به آسمان کرد گفت: خدایا! تو رو به پاکي و کوچیکی دل این بچه پدرش رو شفا بده. تا این بچه زودتر پدرش رو ببینه. خدایا! تو رو به حقّ دختر کوچیک امام حسین (ع)، به ما رحم کن.

پس از مدتی حنّانه کنار آلبوم آرام به خواب رفت. سمانه او را بغل کرد و برد روی تخت خوابانید و بعد به آشپزخانه پیش مادر رفت و گفت: مامان! مهین گفت: چیه دخترم! حنّانه چی شد؟! سمانه گفت: خوابید مامان! بردمش روی تخت گذاشتمش.

مهین گفت: خدا رو شکر که خوابید. چند روزه دیگه خیلی لجبازی می‌کنه و بهانه بابا رو می‌گیره. بچه‌م هلاک شد. سمانه گفت: خُب اون هنوز بچه ست. ما که بزرگتریم، دل‌مون برای بابا تنگ شده، وا به حال اون که سه سال بیشتر نداره.

مهین گفت: نمی‌دونم والله! دیگه نمی‌دونم چیکار کنم. هزار جور غم و غصّه دارم. از اون طرف بابات بیمارستان خوابیده و از ما دوره، نمی‌دونیم الان بهش چی می‌گذره. از این طرف، کار خونه و نگهداری بچه‌ها، اونم یه بچه کوچیک سه ساله که هیچی حالیش نیست. وقتی می‌گه بابام رومی‌خوام، باید همون موقع باباش رو براش حاضر کنیم.

سمانه گفت: مامان جون! اگه خسته شدی، برو بشین، بقیّه کارا رو من انجام می‌دم. چیکار باید بکنم؟!

مهین گفت: نه دخترم! تو دیگه خودت رو درگیر این کارا نکن. برو درست رو بخون که از همه چیز واجب تره. ما که نتونستیم درسِ مون رو ادامه بدیم. حداقل شما درس بخونین، یه کسی بشین و به درد این مملکت بخورین. الان برای جوونای ما از همه چیز مهم تر درسشونه. باید درس بخوونن و ترقی کنن.

سمانه گفت: ماما! تو که می دونی من درسم رو به موقع می خونم. سرم بره، درسم رو باید بخونم. مهین گفت: می دونم دخترم! ولی بازم بخون. بیشتر بخون. تو دیگه کم کم باید خودت رو برای کنکور آماده کنی. دیگه فرصتی باقی نموده. از الان باید خودت رو تقویت کنی تا دانشگاه قبول بشی. سمانه گفت: ایشالله! خدا از دهنش بشنوه، ماما! تو رو خدا برام دعا کن تا من راحت و بی دردسر دانشگاه قبول بشم.

مهین گفت: من همیشه شما رو دعا می کنم. همه پدر مادرا خوشبختی و موفقیت بچه هاشون رو می خوان. من که تا چشمم رو باز کردم، دیدم ازدواج کردم و بچه دار شدم.

سمانه گفت: ماما! یه بار بهم گفتی که بعد ازدواج خیلی اذیت شدی؟! چند سال بود با بابا ازدواج کردی؟ کی بچه دار شدی؟ اصلاً چطور شد با بابا ازدواج کردی؟ اون موقع بابا جانباز شده بود؟

مهین وسط حرف سمانه پرید و گفت: چه خبرته دختر جون؟! همین طور پشت هم سؤال می کنی؟ عین خبرنگارا مهلت نمی دی؟ یه ذره فرصت بده، یکی یکی!

سمانه لبخندی زد و گفت: آخه خیلی وقته می خواستم ازت سوال کنم، هر وقت می دیدم حوصله نداری، منصرف می شدم، ولی حالا وقت مناسبیه. دیگه نباید طفره بری. باید برام همه چیز رو تعریف کنی...

مهین در حالیکه مشغول آب کشیدن برنج بود، گفت: می دونی سمانه جان! من درست به سنّ و سال تو بودم که ازدواج کردم. ۱۷ سال بیشتر نداشتم. در عالم خودم بودم. اصلاً نمی دونستم عروسی کردن یعنی چی؟! هنوز دوست داشتم عروسک بازی کنم.

پدرت دوست صمیمی دایی بود. اونم جوون بود و ۱۸ سال داشت. او موقع، اوج جنگ بود. قبل از ازدواج ما، ماما بزرگ خواب دیده بود که من با یه سید ازدواج کردم و خوابش هم واقعا درست تعبیر شد.

دایی با من صحبت کرد و گفت که دوستش از من خواستگاری کرده و بعد هم به من گفت که اون مرتب جبهه می ره و ترکش هم خورده و حتی با من شوخی کرد که ممکنه شهید هم بشه. من هم چون بابات رو می شناختم، قبول کردم.

همین که ازدواج کردیم، بابات من رو به منزل پدرش برد و من حدود ۲ سال اونجا بودم. خودش همیشه توی جبهه بود و فقط هر سه ماه یا چهار ماه یکبار مرخصی می اومد و یه سری به ما می زد. اون موقع صبر و تحمل بیشتر بود.

خانواده پدرت پر جمعیت بودن و به من اونجا بدون پدرت خیلی سخت می گذشت، اما چاره ای نداشتم، باید تحمل می کردم. اون وقت که پدرت جبهه بود، کار من گریه و زاری بود. می دونی من هیچوقت توی زندگیم خوشی نداشتم.

همش در رنج و ناراحتی بودم.

وقتی مجتبی به دنیا اومد، حتی وقتی تو به دنیا اومدی، بابا جبهه بود، اما من هیچوقت بابات روبه خاطر این قضیه سرزنش نکردم، چون فکر می‌کردم اون برای آرمان و اعتقاداتش هست که به جبهه می‌ره.

وقتی مجتبی ۲ ساله بود، بابا رو نمی‌شناخت. تمام مدتی که بابا جبهه بود، من چشمم به در بود تا نامه‌ای از اون برسه و یا خودش بیاد. گاهی هم تلفن می‌کرد و می‌گفت: فکر نکن من دوست ندارم، در حال حاضر جبهه از شما واجب تره. منم صبر می‌کردم تا اینکه یه روز به ما خبر دادن که بابا مجروح شده و توی بیمارستان تبریز بستریه. وقتی این خبر رو شنیدم، با خودم گفتم: اشکالی نداره، خدا رو شکر که زنده‌ست. رفتم تبریز ملاقاتش. دیدم روی تخت بیمارستان خوابیده و دست و پاش رو به تخت بستن. گفتم: برای چی دست و پاش رو بستین. گفتن: آخه، موج انفجار گرفته، یکی از مهره‌های ستون فقراتش آسیب شدید دیده. مشکلات عصبی هم پیدا کرده. یه چشمش نابینا شده و چشم دیگه‌ش هم فقط ۱۰٪ بینایی داره. یه ترکشم توی پاش رفته. یه ترکشم توی رگ دستش رفته و از بازو تا مچ دستش رو شکافتن تا اون رو در بیارن.

خلاصه هیچ جای سالمی توی بدنش نبود. چندین بار این طوری زخمی شد و بازم رفت جبهه. تا اینکه بار آخر شیمیایی شد. سه ماه تموم نمی‌تونست حرکت کنه و حرف بزنه. همزمان دایی هم زخمی شده بود. هر دو توی یکی از بیمارستان‌های رشت بستری بودن. مشکلات عصبی بابا و دایی اینقدر زیاد شده بود که بعد از مدتی پزشکا به ما گفتن: باید این دو نفر رو از اینجا ببرین، مانمی‌تونیم اینا رو نگه داریم.

من خیلی بی‌تابی می‌کردم. روز و شب کارم شده بود گریه. تا اینکه یه شب خواب دیدم که سیدی اومد و به من گفت: دخترم! چرا اینقدر گریه می‌کنی؟!

گفتم: شوهرم خیلی جوونه. چرا باید این طور مشکل پیدا کنه؟! من با این بچه‌های کوچیک چیکار کنم؟! اون سید توی خواب یه دستمال سبز به من داد و گفت: بیا! با این اشکها رو پاک کن. همسرت رو هم به زیارت امام رضا (ع) ببر. وقتی وارد حرم شد، حالش خوب می‌شه.

گفتم: آقا! من همین فردا صبح اون رو می‌برم مشهد.

از خواب که بیدار شدم، رفتم بیمارستان. وقتی گفتم: می‌خوام همسرم رو ببرم مشهد. پزشکان مخالفت کردن و گفتن: اگه این مجروح رو تکون بدین، از بین می‌ره، چون حالش خیلی وخیمه، اون موقع بابا، گاهی به اندازه یه ربع به طور کامل بیهوش می‌شد. خلاصه به من اجازه ندادن او رو ببرم زیارت. هیچ کس از اطرافیان حاضر نمی‌شد به من کمک کنه. همه می‌گفتن: اگه اون رو مشهد ببری، حتماً می‌میره.

اما من به خدا توکل کردم و یه آمبولانس گرفتم و بابا و دایی رو بردم مشهد. قرار شد تا تهران با آمبولانس بریم، از اونجا هم با هواپیما بریم مشهد. بابا بزرگ تا تهران با ما اومد. نزدیکیای قزوین که رسیدیم بابا و دایی، هر دو تا تشنج کردن و حالشون خیلی بد شد. منم خیلی ترسیدم و همش خودم رو سرزنش می‌کردم که چه کاری کردم.

فوراً هر دو رو به بیمارستان رسوندیم. اونجا پزشکا ما رو دعوا کردن که این چه کاریه؟! چرا اینا رو حرکت دادین؟! می‌خواین اینا رو دستی دستی بکشین.

ولی من دیگه تصمیم خودم رو گرفته بودم و توجّهی به این حرفا نداشتم. بعد از اینکه کمی حالشون بهتر شد، به طرف تهران رفتیم و سوار هواپیما شدیم و رفتیم مشهد.

وقتی وارد حرم مطهر امام رضا (ع) شدیم، با دل شکسته و با خلوص نیت از امام رضا (ع) خواستم که اینا رو شفا بده. بعد از زیارت حال بابا بهتر شد. الان اون رو نبین. قبلاً حالش خیلی بدتر بود. حتی نمی‌تونست کارای معمولی و شخصی خودش رو انجام بده. همه کاراش رو من براش انجام‌نمی‌دادم. بابا قبل از مجروح شدن خیلی آروم و خوش اخلاق بود، اما اون همه آسیبی که دیده و ترکشایی که توی بدنش هست، موج انفجاری که بهش خورده، دیگه حالی براش باقی نداشته.

آره دخترم! می‌بینی یه جنگ چه اثرات زیانباری داره؟! الانشم که خودت می‌بینی چه وضعی داره. تا می‌خواد یه کمی با ما حرف بزنه، اینقدر سرفه می‌کنه که عصبانی می‌شه و دیگه حرف نمی‌زنه. اینقدر دارو مصرف می‌کنه که دیگه خودشم خسته شده. نه خواب و خوراک درستی داره و نه آرامش. الانم توی بیمارستان تنهاست و من اینجا دلم پیش اوئه.

بیشتر شبها که تشنج می‌کنه و سیاه می‌شه، من تا صبح باهاش بیدار می‌مونم و نمی‌خوابم. فقط دعای کنم. وقتی رگای پاش می‌گیره و ورم می‌کنه، اینقدر دردش شدید شده که نمی‌تونه خودش رو نگه داره و داد و فریاد می‌کنه. منم که کاری جز مالیدن پاهاش از دستم بر نمی‌یاد. اونوقت به من می‌گه: خداخواست که تو با من ازدواج کنی و گرنه هیچکس نمی‌تونست این زندگی رو تحمل کنه.

سمانه گفت: حُب ماما! راست می‌گه دیگه. با این همه غذایی که شما کشیدین، هر کسی بود تا حالا کم آورده بود.

مهین گفت: به هر حال، خدا هم خیلی به آدم کمک می‌کنه. اگه دردی می‌ده و آزمایش می‌کنه، به آدم صبر هم می‌ده. اینا همه لطف و عنایت الهیه.

حالا فقط خدا کنه که این ترکشم از توی کمرش در بیارن تا راحت بشینه و بخوانه. سمانه مادرش را در آغوش گرفت و گفت: می‌دونی ماما! من به وجود تو و بابا افتخار می‌کنم. هردوی شما پدر و مادر نمونه هستین. با اینکه بابا خیلی عذاب می‌کشه و تحملش برای ما خیلی سخته، اما به هر حال چون آرمایش بزرگ بوده و برای دفاع از کشور رفته، برای ما خیلی ارزش داره. من همیشه توی مدرسه هم به دوستانم می‌گم، سرم رو بلند می‌کنم و با افتخار می‌گم، من دختریه جانبازی هستم که تمام وجودش رو تقدیم این انقلاب کرده. من دختر آدم شجاع و باغیرتی هستم که از هیچ چیز نترسید و مردانه با دشمن جنگید.

مهین گفت: آره دخترم! واقعاً همین طوره. حُب غذا هم حاضر شد. بریم یه کم بشینیم. خیلی خسته شدم. وقتی مهین کمی استراحت کرد، نوای آرامش بخش اذان شنیده شد. همیشه مهین با صدای اذان آرام می‌شد و احساس می‌کرد وقتی نماز می‌خواند و با خدایش راز و نیاز می‌کند، سبک می‌شود.

بنابراین به سمانه گفت: دخترم! تو سفره رو بذار، تا من نمازم رو بخوونم.

سمانه گفت: باشه، ماما جون!

مهین وضو گرفت و نماز خواند. بعد از نماز دستانش را بالا برد و گفت: خدایا! به همه جانبازا، سلامتی بده. خدایا! به همه ما صبر و تحمل بده تا بتونیم با اخلاق خوش از این جانبازا نگهداری کنیم. در همین لحظه حنانه بیدار شد و به طرف مادرش آمد و روی زانوهایش نشست و گفت: ماما! ماما! گشتمه. مهین دختر کوچکش را بوسید و گفت: باشه عزیزم! الان بهت غذا می دم.

حنانه گفت: ماما!

مهین گفت: جانم! چیه؟!

حنانه در حالیکه خوشحال بنظر می رسید، گفت: ماما! من خواب بابا رو دیدم می دونی، بابا اومد تو خوابم، باهام بازی کرد، اونوقت گفت: حنانه جون! ماما رو اذیت نکن، لجبازی نکن. من زود میام پیشت.

مهین گفت: خُب، دیگه چی گفت؟

حنانه گفت: به من گفت، برات یه عروسک خوشگل می خرم و میارم. ماما! یعنی واقعاً بابا برام عروسک می خره؟! مهین گفت: حتماً عزیزم! حتماً، مطمئن باش.

و بعد حنانه را بغل کرد و به طرف سفره رفت تا به دختر کوچکش غذا بدهد.



## اکسیر عشق

فاطمه درست رو بروی خانه کعبه ایستاده بود و به خانه خدا نگاه می کرد. باورش نمی شد، یعنی او واقعاً توفیق زیارت خانه خدا را پیدا کرده بود. مرتب با خودش می گفت: خدایا! یعنی من واقعاً رو بروی خانه تو ایستادم. خدایا! یعنی بالاخره به آرزوم رسیدم. همیشه اومدن به خانه تو برام مثلاً یه رویا بود. خدایا! ازت ممنونم. خدایا! شکر که به من توفیق دادی پیام به زیارت خانه خودت. خدایا! از اینکه من رو لایق دونستی و به خونه ت راه دادی، ممنونم. بعد به یاد همسرش، علی، افتاد و باز با خودش گفت: ای کاش علی آقا هم اینجا بود. کاش می شد با هم بیایم! حیف شد که نیومد.

و برای اینکه یک جورى خودش را راضی کند، گفت: عیب نداره، من نایب الزیارةش می شم. همین که رضایت داد و من رو فرستاد حج، انگار که خودشم اومده و ثوابش رو برده.

سپس دست به دعا برداشت و گفت: خدایا! به علی هم توفیق زیارت خانه خودت رو بده. خدایا! یه کاری کن که اونم به همین زودیهای زود، توفیق حج رو پیدا کنه. اگر چه می دونم که الان دل و روحش اینجاست. اصلاً من کاملاً حس می کنم که اون همراه منه.

اگه ما داریم حج جسمانی می کنیم، اون بارها و بارها حج روحانی کرده. همین که یه روزی توی جنگ با دشمن اعضای بدنش رو تقدیم تو کرده و آماده جانبازی در راه تو شده، خودش به جای چند تا حجه، شایدم بیشتر ثواب داره.

احساس کرد یه کم خسته شده، اصلاً فکر نمی کرد اعمال حج اینقدر سخت باشه، اما فاطمه از این خستگی لذت می برد، چون او در حال اجرای فرمان الهی بود و انسان مومن هرگز برای انجام دستور پروردگار خسته نمی شود. بعد از آنکه طوافش را انجام داد، گوشه ای پیدا کرد و نشست و ناخودآگاه به فکر فرو رفت. به یادروزهای گذشته افتاد روزهای پایداری و مقاومت.

روزهای سختی که می‌خواست وفاداریش را ثابت کند.

انگار هیچکس نمی‌خواست ایثار و فداکاری و پایمردی او را باور کند. همه سعی داشتند به نحوی او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کنند، اما آنها فاطمه را خوب نمی‌شناختند. فاطمه زنی بود که از صدها مرد هم قویتر و وفادارتر به پیمان و عهدش بود.

او نه یک زن بود، بل صد مرد بود از قدم تا فرق، غرق درد بود او الگویی مثل فاطمه زهرا (س)، بانوی نمونه اسلام داشت و می‌دانست که این بانو چقدر به علی (ع) پایبند بود و به عهدی که با او بسته بود، تا چه حد وفادار بود. پس او هم می‌بایست از بانوی خویش پیروی می‌کرد و بر سر پیمانش استوار می‌ماند.

روزهای کودکیش را به یاد آورد. کلاس چهارم ابتدایی، او هر روز علی را می‌دید. آنها هم، هم‌مخلی بودند و هم نسبت فامیلی داشتند. البته آنچه که آن دو را به هم پیوند می‌داد، علاقه و محبتی بود که خداوند از همان موقع در دل‌های آنان قرار داده بود.

در آن اوقات نمی‌دانستند که پروردگار چه سرنوشتی را برای آنها رقم زده است و چه آزمایش‌های سختی را باید پشت سر بگذارند. نمی‌دانستند که روزگار چطور همه چیز را تغییر می‌دهد و به گونه‌ای دیگر نقش می‌آفریند. عشق آن دو نسبت به هم عشق پاک و مقدسی بود. عشقی که از کودکی در دل آنان آشیانه کرده بود و چنین عشقی هرگز فراموشی شدنی نیست.

علی، فاطمه را حتی از خودش هم بیشتر دوست می‌داشت و فاطمه هم همین‌طور بود. او حاضر بود که حتی جانش را فدای علی کند و هر کاری که از دستش بر می‌آید، برای او انجام دهد. حُجُب و حیای آن دو باعث می‌شد که با هم حرفی نزنند، اما وقتی یکدیگر را بر حسب اتفاق می‌دیدند، می‌توانستند به راحتی درک کنند که هر یک دیگری را چقدر دوست می‌دارد.

روزگار سپری شد و علی و فاطمه بزرگ شدند و دیپلم گرفتند و علی دانشگاه قبول شد و به شیراز رفت. خانواده آنان تصمیم گرفتند که بین این دو جوان صیغهٔ محرمیت خوانده شود و بدین ترتیب علی و فاطمه به هم محرم شدند و با هم نامزد کردند و قرار شد که بزودی مراسم ازدواج برگزار شود. زمان جنگ بود. کم‌کم علی زمزمهٔ رفتن به جنگ را شروع کرد و پس از کسب اجازه از پدر و مادرش، با فاطمه صحبت کرد.

وقتی علی به او می‌گفت که می‌خواهد برای دفاع از وطن به جبهه برود، فاطمه چیزی نگفت و مخالفتی نکرد، چون او دختر با ایمانی بود و درک می‌کرد که هر مرد غیور و شجاع ایرانی دلش می‌خواهد که در این جنگ سهمی داشته باشد و وظیفه‌اش را ادا کند. از طرفی شور و شوقی که برای رفتن به جبهه در چشمان و سخنان علی می‌دید، باعث می‌شد که سکوت کند و حرفی نزند.

بنابراین در حالیکه بی‌اختیار اشک می‌ریخت و دوری از علی، آن هم در آن شرایط سخت و خطرناک جنگ، برایش خیلی مشکل بود، با او خداحافظی کرد و علی عازم جبهه‌های جنگ شد. اما این تازه آغاز ماجرا بود.

فاطمه و علی نمی‌دانستند که قرار است چه اتفاقاتی بیفتد و چقدر باید سختی بکشند و چه ناگواریهایی را باید تحمل کنند.

در مدتی که علی در جبهه بود، به فاطمه خیلی سخت می‌گذشت، هم به خاطر آنکه از او دور بود و نمی‌توانست او را ببیند و هم اینکه پیوسته وحشت داشت که نکند اتفاقی برای علی بیفتد و به هر دلیلی او را از دست بدهد. با صدای یکی از همسفرانش به خود آمد، او می‌گفت: دخترم! چیزی شده؟! حالت خوب نیست؟! چرا رنگ و روت پریده؟! روت پریده؟! روت پریده!؟

فاطمه لبخندی زد و گفت: نه حاج خانوم! چیزی نیست. یه کم خسته شدم، اینجا نشستم استراحت کنم. همسفرش گفت: دخترم! تو که جوونی خسته شدی، پس ما چی؟! ولی من بازم فکر می‌کنم حالت خوب نباشه‌ها؟! فاطمه احساس کرد، ضربان قلبش تند شده، ولی با این حال گفت: نه حاج خانوم! خیلی از لطفتون ممنونم. یه کم طاقت گرما رو ندارم. هوا اینجا خیلی گرمه!

همسفرش گفت: گرمه! بگو آتیشه! هوام اینقدر گرم و خفه! آخ‌آخ! داریم خفه می‌شیم. و بعد وقتی دید فاطمه زیاد حال و حوصله حرف زدن را ندارد و در عالم خودش سیر می‌کند، ساکت و آرام کنارش نشست. فاطمه باز هم به خانه کعبه خیره شد. خانه خدا در عین سادگی ابهت و عظمت زیادی داشت. احساس می‌کرد، پاداش ایناری را که کرده، در همین دنیا گرفته. باز هم سرش را به طرف آسمان بالا برد و خدا را شکر کرد. فاطمه خاطرات تلخ و شیرین زندگی خود را مرور می‌کرد و روزهای سختی را که گذرانده بود تا به نتیجه شیرین و رضایت‌آمیز برسد، به یاد می‌آورد. اما او با همت خود تمام موانع را با موفقیت پشت سر گذاشته بود. دوباره به یاد گذشته افتاد. روزی که به او خبر داده بودند که علی زخمی شده و او ساعتها گریه کرده بود. هرگز نمی‌توانست خاطره تلخ آن روز را فراموش کند.

آن روز وقتی به ملاقات علی رفت، اتفاقی افتاد که هرگز فکرش را هم نمی‌کرد. تا پایش را داخل اتاقی که علی بستری بود، گذاشت. علی با داد و فریاد او را از اتاق بیرون کرد. فاطمه نمی‌دانست چه جرمی مرتکب شده که علی با او اینچنین رفتار می‌کند. با خودش فکر می‌کرد که چه بلایی بر سر علی مهربانش آمده که اینقدر خشن و نامهربان شده.

روزها کارش گریه و زاری بود. خیلی غصه می‌خورد.

چند بار به بیمارستان به ملاقات علی رفت، اما هر بار علی با خشونت او را بیرون می‌کرد و به شدت با او برخورد می‌کرد. علی کاملاً عوض شده بود و فاطمه نمی‌توانست رفتار او را توجیه کند.

آن وقتها با خودش می‌گفت: خدایا! من چه گناهی کردم؟! چرا علی با من این طور می‌کنه؟! چرا به من بی‌اعتنایی می‌کنه؟! مگه چه اتفاقی افتاده؟! خُب، مجروح شده، ای روزا این همه مجروح و جانباز می‌شن. این مسأله خیلی عادیه، دیگه اینقدر ناراحتی و عصبانیت نداره!

دقایق و لحظاتی که به ملاقات علی رفته بود و علی بیرونش کرده بود، به او خیلی سخت گذشته بود. چون او رفته بود که به علی دلداری بدهد و بگوید: علی جان! نگران نباش، اگه زخمی شدی، اگه دیگه نمی‌تونی کارات رو

انجام بدی، آگه نمی تونی راه بری، من که نَمُرَدَم. من هستم. همه کارات رو برات انجام می دم. اصلاً افتخارم می کنم که بهت خدمت کنم، اما علی هرگز به او فرصت نداد که به این حرفها را بزند. علی به حدی خشونت نشان می داد که حتی فاطمه نمی توانست به او نزدیک شود. هر وقت که با فاطمه برخورد می کرد، با حرفهایش او را از خود دور می کرد و می رنجاند و بارها و بارها به او می گفت که برود و دیگر هرگز به سراغ او نیاید. فاطمه دیگر نمی دانست چه کند؟ تا اینکه متوجه شد که علی به خاطر آنکه دوستش دارد و خوشبختی اش را می خواهد، این طور رفتار می کند و از ته دل هنوز هم او را دوست دارد. بنابراین مصمم تر شد و در هفته دو یا سه شبانه روز به منزل پدر علی می رفت و سعی می کرد به مادر علی در مراقبت و نگهداری از او کمک کند، اما علی همچنان با او بدرفتاری می کرد. وقتی فاطمه برایش غذا می برد، آن غذا را نمی خورد. به فاطمه اجازه نمی داد که به لباسهایش دست بزند و ملحفه اش را عوض کند. هر قدر که علی بدرفتاری می کرد، فاطمه بیشتر به او خدمت می کرد و نسبت به کارهایی که می خواست برایش انجام دهد، جدی تر می شد. شاید هر کسی جای فاطمه بود، از همان روز اول می گذاشت و می رفت و دیگر هرگز باز نمی گشت، چون

صبحدم مرغ چمن با گلِ نوخاسته گفت

ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی

هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت

فاطمه به خوبی می دانست که در دل علی چه می گذرد و تمام این بدرفتاریها به خاطر علاقه شدیدی است که به او دارد و نمی خواهد که آینده او را خراب کند.

فاطمه می دانست که

اگر با من نبودش هیچ میلی

چرا جام مرا بشکست لیلی

او می دانست که علی او را دوست دارد، بنابراین اصلاً توجهی به رفتارهای ظاهری او نمی کرد. همواره با خود زمزمه می کرد:

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم

جواب تلخ می زبید لب لعل شکرخا را

از طرفی علی هم با خودش می گفت: خدایا! من رو ببخش. خدایا! من به خاطر خودش این کارا رومی کنم. من با انتخاب و آگاهی به جبهه رفتم، آرزوی شهادت داشتم. حُب تقدیر این بود که جانبازشم. من نمی خوام این بنده

خدا رو هم با خودم سرگردون کنم. من نمی‌خوام اونم اسیر و پاگیر من بشه. من نمی‌خوام کسی رو که خیلی دوسش دارم، با خودم گرفتار کنم.

فاطمه جان! تو رو خدا قهر کن. تو رو خدا برو. راحت بذار. به خدا اگه بری سرزنش نمی‌کنم. اگه بری حتی به دفعه هم به زبان نمی‌یارم که چرا رفتی؟ رفتن تو طبیعیه. نرفتن و موندنت برای من سخت‌تر از رفتنته. بذار منم پیش وجدان خودم راحت باشم. تو رو خدا بهم محبت نکن.

با چه زبونی بهت بگم که من به خاطر اینکه تو رو دوست دارم، این طوری باهات برخورد می‌کنم. فاطمه جان! تو هم خودت خوب می‌دونی که چقدر دوست دارم. خوب می‌دونی که به خاطر خودت دارم این کارا رو می‌کنم، چون می‌دونم اگه به کم نسبت به محبت و عشق من به خودت شک داشتی، این طور مقاومت نمی‌کردی و بازم سراغم نمی‌اومدی.

فاطمه جان! تو آزمایشت رو خوب پس دادی. این منم که بدم و با تو بدرفتاری می‌کنم اما فاطمه جان! منم تقصیر ندارم. من نمی‌خوام عزیزترین و محبوبترین کسم با من گرفتار بشه. من سالها باید روی ویلچر بشینم و هرگز نمی‌تونم راه برم. آخه تو چه گناهی کردی که جوونیت روبه پای من بریزی و خودت رو گرفتار من بکنی. خدا خواسته ما رو این طور آزمایش کنه. منی که اونقدر جنب و جوش داشتم و آرام و قرار نداشتم، حالا باید به جا بشینم و حرکتی نداشته باشم. خب، من با آگاهی رفتم، حالام راضیم به رضای خدا، ولی راضی نشو که من بیشتر از این زجر بکشم.

فاطمه جان! من رو تنها بذار و برو. خدایا! مهر من رو از دلش بیرون کن. خدایا! وقتی بهم محبت می‌کنه و من باهاش بدرفتاری می‌کنم، خودم عذاب می‌کشم. خدایا! دیگه نمی‌تونم، برام خیلی سخته که تظاهر کنم که دوسش ندارم.

ای کاش می‌تونستم حالیش کنم که نمی‌تونم خودم رو راضی کنم کسی رو که توی این دنیا از همه بیشتر دوست دارم، به گرفتاری و عذاب بندازم. خدایا! خودت به جوری این غائله رو ختم به خیر بکن.

علی از یک طرف فاطمه را از خود دور می‌کرد و از طرف دیگر می‌خواست که در کنارش بماند. از یک طرف احساس می‌کرد که نکند با وضعی که پیش آمده، فاطمه در کنارش خوشبخت نشود و از طرف دیگر هم نمی‌توانست دوری فاطمه را تحمل کند. علی فاطمه را خیلی دوست داشت. پیوندی که بین آن دو برقرار بود یک روزه و یک ماهه و یک ساله نبود. این پیوند سالها بود که بین‌شان برقرار شده بود، پس نمی‌توانست به همین راحتی گسسته شود. فاطمه روزی را به خاطر آورد که دیگر مطمئن شد که علی او را دوست دارد. آن روز وقتی می‌خواست به منزل پدر علی برود، بر حسب اتفاق دیرش شد.

با عجله به آنجا رفت و دید که علی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و منتظر اوست و از نگاهش فهمید که نگران شده که نکند فاطمه نیاید.

هوا گرم و گرمتر می‌شد. نزدیک ظهر بود و فاطمه احساس می‌کرد که دچار ضعف و گرم‌زدگی شده، قمقمه‌اش را از کیفش در آورد و کمی آب خورد و حالش جا آمد.

روزی را به خاطر آورد که پدر علی او را صدا کرد و با او خیلی جدی صحبت کرد. چون فقط علی نبود که می‌خواست او را تصمیمش منصرف کند.

پدر علی به فاطمه گفت: دخترم! ما می‌دونیم که تو می‌خواهی وفاداری خودت رو به علی ثابت کنی، اما من دارم بهت می‌گم، برو دنبال زندگیت، خودت رو گرفتار نکن. تو حق داری که دنبال خوشبختی خودت بری. هیچ کس تو رو سرزنش نمی‌کنه. همه به تو حق می‌دن.

فاطمه که احساس می‌کرد فشار زیادی بر او وارد آمده، با بغضی که هر لحظه در حال ترکیدن بود، گفت: آقا جون! شما چطور دلتون می‌یاد به من این حرفا رو بزنین. خوشبختی من همین جاست، در کنار علی آقا. جز علی، هیچ کس نمی‌تونه من رو خوشبخت کنه. هیچ کس جز اون نمی‌تونه توی دل من جا پیدا کنه. من چطور می‌تونم محبت کسی رو که سالها توی دلم نگه داشتم، به همین راحتی از دلم بیرون کنم و برم. چرا شما با من این طور برخورد می‌کنین. منم یه انسانم! دل دارم!

یه روزی اومدین خونه مون، از من خواستین که با پسر تون ازدواج کنم، اونوقت الان اومدین به این راحتی به من می‌گین، برو دنبال زندگیت. یعنی چه؟! کدوم زندگی؟! زندگی من علی آقاست. امیدمن، هستی من، همه چیز من اونه.

چطور می‌تونین با من همچین رفتاری بکنین. حالا اگه علی آقا با من بد رفتاری می‌کنه، یه جورى توجیه می‌کنم و می‌ذارم به حساب مجروحیتش، می‌گم خُب پاهاش رو از دست داده، نمی‌تونه حرکت کنه، اعصابش داغونه، ناراحته، ولی شما که سنی ازتون گذشته و تجربه دارین، چرا به من اینطور می‌گین. آقاجون! من که به اندازه کافی خودم درگیر و ناراحت هستم، همه جور تحقیری رو تحمل کردم، دلم شکسته هست، علی آقا که اصلاً به من اعتنا نمی‌کنه، دیگه شما چرا دلم رو می‌شکنین. و بعد زد زیر گریه وهای‌های گریه کرد.

پدر علی در حالیکه بسیار متأثر شده بود و در دل فاطمه را تحسین می‌کرد و مطمئن شده بود که فاطمه درگیر احساسات مقطعی نشده و واقعاً به علی علاقه‌مند است و هیچگاه او را ترک نخواهد کرد، گفت: دخترم! من به خاطر خودت می‌گم. حالا که این طور فکر می‌کنی و اصرار داری، باشه، هر طور که خودت صلاح می‌دونی، عمل کن. تو رو خدا دیگه گریه نکن. من معذرت می‌خوام. اصلاً قصدم رنجوندن تو نبود. برو دخترم! برو صورتت رو بشور. بیا برای پدر شوهرت یه چایی بریز که خوردن چایی عروس خانوم خیلی مزه می‌ده.

فاطمه بغضی را که مدت‌ها گلایش را گرفته بود، خالی کرده بود و احساس سبکی می‌کرد. لبخندی زد و فوراً به طرف آشپزخانه رفت تا چای را آماده کند و برای پدر علی بیاورد.

همه فاطمه را سرزنش می‌کردند. اطرافیان هم فکر می‌کردند که او سخت در اشتباه است و ازدواجش با علی سرانجام خوبی ندارد و روزی می‌رسد که فاطمه از کارش پشیمان می‌شود.

اما فاطمه این طور فکر نمی‌کرد. برایش مثل آینه روشن بود که در کنار علی خوشبخت خواهد شد. چون آنچه در زندگی مهم است و پایه‌های آن را محکم می‌کند، عشق است.

عشق آنقدر نفوذ دارد و به انسان قدرت می‌دهد که هر مانعی را به راحتی نمی‌تواند از سر راه خود بردارد. او می‌دانست که عشق بی‌ملامت نمی‌شود و آن عشقی شیرین و دلپذیر است که با ملامت همراه باشد.

اینقدر مجذوب خانه خدا شده بود که دلش می‌خواست سالها در کنار آن خانه بی‌همتا معتکف شود و به عبادت خدا بپردازد. تمایلی به دور شدن از آنجا نداشت. از بودن در کنار خانه خدا لذت می‌برد.

صدای روحبخش تلاوت قرآن قبل از اذان ظهر او را به خود آورد. با شنیدن آیات قرآن احساس روحانیت و خلوص عجیبی کرد. حالی که شاید در مدت عمرش کمتر نصیبش شده بود.

فاطمه به خوبی می‌دانست که دعا و نیایش همیشه مایه آرامش انسان است و این دنیا محل گذراست و تنها چیزی که باقی می‌ماند، پاداش آخرت است.

با شنیدن نوای زیبای قرآن به یاد دختر عزیزش زهرا افتاد، احساس کرد چقدر دلش برای زهراتنگ شده، او هیچوقت اینقدر از او دور نشده بود.

زهرا خیلی شیرین و دوست داشتنی بود.

وقتی زهرا کوچک بود، دلش می‌خواست پدرش او را در آغوش بگیرد و بغل کند و راه برود. حتی یکبار هم بهانه گرفته بود و لج کرده بود که فاطمه با کلی تلاش و زحمت توانسته بود که به او بفهماند که پدر، به دلیل آسیبهای حاصل از جنگ نمی‌تواند خواسته او را برآورده کند.

لبخندی شیرین بر لبانش نشست و توی دلش دخترش را نوازش می‌کرد و می‌گفت: زهرا! قشنگم! دختر عزیزم! ای کاش تو هم اینجا بودی! جای تو اینجا خیلی خالیه! کاش تو و بابا هم پیشم بودین! دختر نازنینم! بعد از خدا و بابا، همه امید من تویی. خیلی دوست دارم! دلم برات یه ذره شده! دیگه طاقت دوری تو رو ندارم. می‌دونم، دیشب باهات صحبت کردم، اما مادر جون! چیکار کنم؟! تو همه وجود منی. حتی یه لحظه هم بدون تو بودن سخته. تو نتیجه شیرین زندگی من و علی هستی. من و بابا تو رو خیلی دوست داریم، عزیزم!

باز هم به یاد روزی افتاد که به خانه پدر علی رفته بود، آن روز همه رفته بودند بیرون. هیچکس در خانه نبود. فاطمه فکر کرد که بهترین فرصت هست تا کمی با علی حرف بزند و نظرش را به او بگوید، اما می‌ترسید که علی حتی به حرفهای او گوش هم نکند.

به هر حال با خودش گفت بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. این همه ایستادگی و مقاومت کردم. این همه تحقیر شدم، اینم رُوش. بالاخره یا من حرفم رو اثبات می‌کنم یا علی.

آهسته به اتاق علی رفت و با ترس و لرز گفت: سلام علی آقا! اجازه می‌دین؟! می‌خوام با شما صحبت کنم.

علی با بی‌اعتنایی گفت: من با شما صحبتی ندارم.

فاطمه که انگار قدرت تازه‌ای پیدا کرده بود و جان تازه‌ای در او دمیده شده بود، خیلی محکم و استوار با جدیت گفت: چرا؟! مگه من چه گناهی کردم؟! علی باز هم به او بی‌اعتنایی کرد و جوابی به او نداد.

فاطمه با عصبانیت گفت: شما که تحصیلکرده و اهل منطق هستین، چرا با من این طور رفتار می‌کنین؟! شما که در جنگ با دشمن پیروز بودین و چون خودتون رو به خدا تقدیم کردین، چرا در رفتار با یه انسان موندین؟! در این حال علی با تعجب به فاطمه نگاه می‌کرد. ماهها بود که حتی یکبار هم به فاطمه نگاه نکرده بود. او نمی‌خواست عواطفش تحریک شود و با دیدن فاطمه به یاد روزهای خوش گذشته بیفتد. اونمی‌خواست فاطمه را ببیند تا دوباره به او تمایل پیدا کند و به نظر خودش فاطمه را گرفتار مشکلات خود کند. فاطمه سعی می‌کرد تمام ناراحتیهایی‌را که از رفتار و عکس‌العملهای علی تحمل کرده برود، بیرون بریزد. او دیگر از این وضع خسته شده بود و می‌خواست قضیه را یکسره کند.

بنابراین ادامه داد: واقعاً دیگه شورش رو در آوردین! هر چی من بهتون محبت می‌کنم، هر چه کوتاه میام، می‌بینم شما بدتر می‌کنین. بسه دیگه. شما برای هیچی حرمت قائل نمی‌شین؟! علی که مدت‌ها بود منتظر چنین فرصتی بود و دلش می‌خواست فاطمه پاسخ و عکس‌العملی به بی‌اعتنائیهایش بدهد،

گفت: خُب، من که بهتون گفتم، برین. من که گفتم من دیگه به درد شما نمی‌خورم. گفتم که برین دنبال زندگی و خوشبختی خودتون. گفتم که خودتون رو گرفتار من نکنین.

فاطمه گفت: چی می‌گی علی آقا! مگه ما با هم عهد و پیمان نبستیم. مگه به هم محرم نشدیم. مگه وقتی داشتین می‌رفتین جبهه، به من نگفتین، صبر کن می‌رم جبهه، برگشتم با هم عروسی می‌کنیم. پس چی شد اون قول و قرار. همه رو فراموش کردین؟! می‌گن مردا به قول و قرارشون پایبندترن، پس کو؟! کو وفاداری؟! کو؟! کو؟! و بعد زد زیر گریه و از اتاق بیرون رفت. علی می‌خواست به دنبال فاطمه برود و به او بگوید که چقدر دوستش دارد و چقدر به عهدی که به او بسته وفادار است و اگر کاری کرده و رفتار بدی داشته، همه به خاطر خودش بوده، اما دیگر خیلی دیر شده بود و فاطمه رفته بود.

صدای بسته شدن در حیاط را که شنید، بسیار ناراحت شد. حرفهای فاطمه تا عمق جاننش نفوذ کرده بود و فهمیده بود که فاطمه در این مدت چه فشاری را تحمل کرده و چقدر استقامت کرده بود. ناگهان احساس تنهایی کرد و با خودش گفت: چرا من این طور کردم؟! چرا فاطمه رو رنجوندم؟! چرا به همین راحتی جواهری رو از دست دادم که هیچوقت دیگه نمی‌تونم همچین چیزی رو به دست بیارم. خدای من! من با خودم چیکار کردم؟! و بعد در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود، شروع کرد به گریه کردن و بغضی را که مدت‌ها فرو خورده بود، بیرون ریخت و زار زار گریست.

دلش می‌خواست دنبال فاطمه برود و با خواهش و التماس او را برگرداند. دلش می‌خواست به خاطر همه بی‌اعتنائیهایی که به او کرده، عذرخواهی کند، اما او همه فرصت‌ها را از دست داده بود. تازه فهمیده بود که چقدر به فاطمه نیاز دارد و چقدر او را دوست دارد، به طوری که بدون او نمی‌تواند زندگی کند. انگار در مجروحیتش شوکی به او وارد شده بود که باعث عکس‌العمل فاطمه آن شوک برطرف شده بود.



از یک طرف غرور مردانه‌اش و از طرفی احساس تنهایی و بی‌کسی بدجوری او را رنج می‌داد. به‌ساعتش نگاه کرد و با خودش گفت: حتماً الان دیگه رسیده، بهش زنگ می‌زنم و ازش عذرخواهی می‌کنم و اونم برمی‌گرده و همه چیز تموم می‌شه. اما نتوانست، تلفن را قطع کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. دلش خیلی گرفته بود. زمزمه می‌کرد:

«رفتی و رفتن تو آتش نهاد بر من»

با خودش گفت: ای کاش فاطمه اینجا بود و باهاش حرف می‌زدم. بهش می‌گفتم و توضیح می‌دادم که چرا اینکارا رو می‌کردم.

همین طور پریشان و آشفته بود که یک دفعه سرش را بلند کرد و فاطمه را با سینی چای دید. انگار دنیا را به او داده باشند، خیلی خوشحال شد. اولش فکر کرد که خواب و خیال است، ولی وقتی فاطمه کنارش نشست، مطمئن شد که خواب نیست.

آنوقت با خوشرویی رو و به فاطمه کرد و گفت: فاطمه خانوم! از من ناراحتی؟

فاطمه با صدایی آرام و آمیخته به حیای مخصوصش گفت: آدم گاهگاهی از دست خودشم عصبانی می‌شه، اما زود فراموش می‌کنه. منم چون شما رو از خودم می‌دونم و از خودمم بیشتر دوست دارم، از کاراتون ناراحت نمی‌شوم. من رو ببخشین، اگه یه کم عصبانی شدم، معذرت می‌خوام.

علی گفت: این منم که باید از شما به خاطر این مدّت عذرخواهی کنم. فاطمه خانوم من رو ببخشین. واقعاً از شما معذرت می‌خوام. امیدوارم که بتونم یه جوری جبران کنم.

فاطمه با خنده گفت: حالا وقت برای جبران کردن زیاده. بهتره همه چیز رو فراموش کنیم و به فکر زندگی آینده مون باشیم، باشه؟

علی در حالیکه بسیار آرام و راضی به نظر می‌رسید، سرش را پایین انداخت و گفت: باشه.

صدای اذان ظهر فاطمه را به خود آورد. همسفرش گفت: دخترم! اذان ظهره. بهتره بریم نماز مون رو بخوونیم.

الان امام جماعت اقامه رو می‌بنده.

فاطمه گفت: بله، حاج خانوم! بهتره بریم و بعد در حالیکه احساس می‌کرد از زندگی کمال رضایت را دارد،

شکرکنان و سپاس گویان رفت تا نماز جماعت را در کنار خانه خدا ادا کند.

## زینب

ملیحه در حالیکه دختر کوچکش را محکم در بغل گرفته بود، جلوی درِ خانه پدرش منتظر بود. چند بار خواست زنگ بزند، اما جرأتش را نداشت. سرانجام زنگ در را به صدا درآورد. صدایی شنید، فوراً صدا را شناخت. صدای مادر عزیزش بود که مدت‌ها نشنیده بود و در آرزوی دیدنش می‌سوخت.

مادرش می‌پرسید: کیه؟! کیه!؟

و ملیحه چیزی نگفت. می‌ترسید بگوید: مادر جان! مادر عزیزم! منم، ملیحه.

چگونه می‌توانست بگوید منم. او یکسال پیش از آن خانه رفته بود تا به دنبال سرنوشت برود و همسرش، بهرام، را بر همه ترجیح داده بود. همان موقع ادعا کرده بود که بین خانواده و نامزدش، بهرام را انتخاب می‌کند، چون قبلاً با او پیمان بسته که تا پای جان بر سر عهدش با او بماند و اکنون پس از مدتی احساس می‌کرد که بیش از آن اندازه‌ای که فکر می‌کرد به دیدار و محبت خانواده‌اش نیاز دارد.

از بس که پشت در مانده بود، خسته شده بود، بچه هم مدام گریه می‌کرد. نمی‌دانست چه کند. باخود زمزمه می‌کرد:

بگذار تا مقابلِ رویِ تو بگذریم  
دزدیده در شمایلِ خوبِ تو بنگریم  
شوقست در جدائی و جورست در نظر  
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم  
روی اربه ما نکنی، حکم از آن تُست  
بازاً که روی در قدمانت بگستریم  
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار

دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم  
نه بوی مهر می شنویم از تو، ای عجب  
نه روی آنکه مهر دگر کس بیرویم  
از دشمنان برند شکایت به دوستان  
چون دوست دشمن است، شکایت کجا بریم!؟

این چندمین بار بود که به خانه پدرش می رفت و در می زد و برمی گشت. چند بار هم قبلاً رفته بود و پدرش او را راه نداده بود. این دفعه فکر کرده بود که شاید با دیدن بچه دلشان به رحم بیاید و او را بپذیرند. دوباره با ناامیدی برگشت و به سمت خانه خودش رفت. بعد از ازدواج با پدر و مادر بهرام زندگی می کردند. وقتی سوار تاکسی شد. به خیابان خیره شد. زمستان بود و هوا سرد سرد و درختان بی برگ و بار، همه چیز سرد و بیروح بود. هیچ چیز زیبایی در اطرافش نمی دید احساس افسردگی و پوچی می کرد. از زندگیش با بهرام خیلی راضی بود، اما دلش می خواست خوشبختی اش را با پدر و مادر و خانواده عزیزش تکمیل کند. بخصوص الان که صاحب فرزند شده.

با آنکه لباس گرم پوشیده بود، شدیداً احساس سرما می کرد.  
تازه فهمیده بود که پدر و مادر چه در گرانمایی هستند و بدون آنان زندگی هیچ لذتی ندارد، اما او چگونه می توانست گذشته را جبران کند؟

با خودش گفت: خدایا! چه کنم؟! من مطمئنم که الان مامان هم دلش برای من یه ذره شده، امّامی دونم بابا اصلاً رضایت نمی ده. من بابا رو خوب می شناسم. اون آدم متعصبیه. حُب منم که از نظر اون کار بدی کردم و بدون رضایت کاملشون رفتم با بهرام ازدواج کردم. حالا با چه زویی برم اونجا و بگم سلام علیکم. من دخترتونم و اومدم شما رو ببینم. نه! خیلی کار سختیه. تازه اصلاً بابامن رو راه نمی ده،  
خدایا! یا فاطمه زهرا (ع)! یا حضرت زینب (س)! یه طوری بشه، این مشکل من حل بشه. یعنی می شه؟! من اون روز رو می بینم که کنار مادرم بشینم و باهاش حرف بزنم؟! اون روز می یاد که بابابه من بگه دخترم تو رو بخشیدم؟! آه، خدای من!

فاصله منزل پدرشوهر ملیحه تا منزل پدرش خیلی زیاد بود. بچه آرام در آغوشش خوابیده بود.  
ملیحه آهسته گفت: دخترم! ای کاش من هم مثل تو آرام و آسوده بودم و بیخبر از همه جا. هیچ غمی نداشتم. نمی دونی عزیزم! تو زندگیم چقدر سختی کشیدم، چقدر مبارزه کردم تا با پدرت ازدواج کنم و اونوقت یه بچه خوشگل و شیرین مثل تو داشته باشم.

بعد به یاد گذشته افتاد. روزهای خوشی که تازه با بهرام آشنا شده بود. بهرام هر روز برای دیدن او به طور مخفیانه می آمد و او را می دید و می رفت و ملیحه هم از دیدن او خوشحال می شد. آنها عاشق یکدیگر بودند و هیچ چیز نمی توانست آن دو را از هم جدا کند.

اما این روزهای خوش خیلی زود به پایان رسید و سپری شد و زمان آن شد که بهرام به سربازی برود.

ملیحه از طرفی خوشحال بود که بهرام به سربازی می‌رود و پس از دو سال به سلامت باز می‌گردد و با هم ازدواج می‌کنند و به آرزویشان می‌رسند و از طرفی ناراحت بود که نکند برای بهرام اتفاقی بیفتد، چون زمان اوج جنگ بود و پشت سر هم شهدا و مجروحان زیادی را می‌آوردند.

روزهای سخت دوری و فراق، بر ملیحه گذشت. همه روزها را می‌شمرد. این مدت برای او بیش از صد سال گذشته بود. دیگر فقط بیست روز مانده بود که سربازی بهرام تمام شود و ملیحه خوشحال و شاد بود و احساس می‌کرد که بالاخره سختی‌ها و مشکلات را پشت سر گذاشته و این مدت کم هم به سلامتی می‌گذرد و بهرام با سلامت کامل پیش او بر می‌گردد.

اما آن اتفاقی که همیشه ملیحه در این مدت از آن می‌ترسید، افتاد، خبر دادند که بهرام زخمی شده و در بیمارستان بستری است.

ملیحه بیتاب و بیقرار شده بود. شب و روز نداشت. کارش شده بود غصه خوردن و گریه کردن. مادرش او را سرزنش می‌کرد که دختر! مگه چی شده؟! زخمی شده دیگه! این روزها همه رزمنده‌ها زخمی و مجروح می‌شن و اونا رو میارن بیمارستان. تو چرا این طوری می‌کنی؟! داری خودت روی می‌کشی.

اما ملیحه چیزی نمی‌شنید. تمام فکر و ذکرش شده بود بهرام. هزار جور فکر و خیال می‌کرد. نمی‌دانست چه بلای بر سر بهرام آمده؟! تا آنکه به بیمارستان رفت. وقتی بهرام ملیحه را دید، خیلی خوشحال شد، ولی ملیحه وقتی او را دید، نتوانست خود را کنترل کند. همین طور مثل ابربهار گریه می‌کرد.

پای راست بهرام از زانو به بالا و پای چپش هم از زانو قطع شده بود. یکی از دستهایش از کارافتاده بود، چشمهایش خوب نمی‌دید و...

در آن موقع ملیحه نوزده سال بیشتر نداشت و تحمل این همه درد و رنج برای او خیلی سخت بود، اما از طرفی خدا را شکر می‌کرد که هرچه هست، بهرام زنده است و این تنها چیزی بود که ملیحه را راضی می‌کرد و به او آرامش می‌داد. مجروحیت و جانبازی بهرام، تنها مشکل ملیحه نبود و شاید اصلاً مشکلی نبود، بلکه مشکل اصلی او مخالفت خانواده او با ازدواجش بود.

هر چه تلاش و اصرار و پافشاری کرد، فایده‌ای نداشت و پدرش رضایت نمی‌داد و موافقت نمی‌کرد. ملیحه پیش پدر بهرام رفت و به او گفت که پدرش با این ازدواج مخالف است و از او خواهش کرد که یک کاری کند تا پدرش رضایت دهد.

پدر بهرام هم با پدر ملیحه صحبت کرد و فقط توانست او را راضی کند که در مراسم عقد شرکت کند و اجازه دهد و برود. البته یک شرط هم گذاشت و آن اینکه ملیحه دیگر حق ندارد به منزل آنان بیاید و ارتباطی با خانواده خودش داشته باشد.

با آنکه برای ملیحه رعایت این شرط بسیار سخت بود، اما به خاطر علاقه‌ای که به بهرام داشت، پذیرفت. مراسم عقد و عروسی خیلی ساده برگزار شد. آن روز ملیحه، هم خوشحال بود از اینکه بالاخره با بهرام ازدواج کرده و به او رسیده و هم از طرفی چون خانواده‌اش در آن جشن حضور نداشتند، غمگین و ناراحت بود.

و حالا پس از گذشت یکسال، صاحب یک فرزند شده بود و در این مدت با خانواده‌اش هیچ رابطه‌ای نداشت. اشک در چشمانش حلقه زد. دلش می‌خواست زار زار گریه کند، اما نمی‌توانست. وقتی به مقصد رسید، از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت.

وقتی به خانه رسید، به اتاقش رفت و های‌های گریه کرد. مادر شوهرش با شنیدن صدای گریه‌اش نزد او آمد و گفت: ملیحه جان! چی شده؟! برای بچه اتفاقی افتاده؟! نکنه بابات رات نداده؟! چیزی گفته؟! ملیحه در حالیکه به شدت گریه می‌کرد و نمی‌توانست حرفی بزند، سرش را به علامت نه گفتن بالا برد و باز هم گریه کرد.

مادر بهرام گفت: دخترم! ناراحت نباش، بالاخره پدرت هم رضایت می‌ده. اونم بالاخره از عصبانیت و خشمش می‌افته. هنوز یه سالم نشده! یه کمی صبر و تحمل داشته باش. می‌دونم منم یه زنم. خیلی سخته. مخصوصاً وقتی که آدم بچه دار می‌شه، دوست داره بره پیش پدر مادرش با اونا رفت و آمد داشته باشه، اما خُب چی میشه کرد؟! چاره‌ای نیست.

حالا ناراحت نباش. برو دست و صورتت رو بشور، بیا، ناهار حاضره. زود باش. الان بهرام میاد، تو رو با این وضع می‌بینه، ناراحت می‌شه‌ها!

از اون گذشته تو بچه شیر می‌دی، نباید در این موقعیت اینقدر غصه بخوری دختر جون! اینا همه می‌گذره. غصه نخور. بیا! بیا! من سفره رو گذاشتم. منتظرتم!

ملیحه گفت: نه، مادر جون! نمی‌تونم، گرسنم نیست. نمی‌تونم غذا بخورم. مادر بهرام گفت: یعنی چه؟! اصلاً حرفش رو هم نزن. مگه می‌شه؟! حتماً باید بخوری. اگه فکر خودت نیستی، حداقل فکر این بچه معصوم باش! اون چه گناهی کرده، بلند شو! بلند شو! بیا! اصلاً امکان نداره! باید حتماً غذا بخوری.

در همین وقت بهرام آمد و با ناراحتی گفت: چی شده؟! چرا گریه می‌کنی؟! اتفاقی افتاده. مادرش گفت: نه، پسر! ناراحت نباش. چیزی نشده. رفته خونه پدرش، برگشته، این طوری ناراحته. بهرام گفت: ملیحه جان! رفتی؟! بازم رات ندادن؟! من که بهت گفتم نرو. یه کم صبر کن. عصبانیتشون کم بشه، بعد یه روزی با هم می‌ریم پا بوسشون، از دلشون در میاریم. تو خیلی عجول و کم‌طاقتی! ملیحه دیگر حال حرف زدن نداشت. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دست و صورتش را شست و با بی‌میلی به طرف سفره رفت، اما نتوانست غذا بخورد. بغضی گلویش را می‌فشرد. خیلی ناراحت بود. بهرام هم وقتی او را غمگین و افسرده دید، نتوانست غذا بخورد. او هم خیلی ناراحت بود و در این قضیه خود را مقصر می‌دانست و فکر می‌کرد مسبب همه ناراحتی‌های ملیحه اوست.

ملیحه هم با خودش فکر می‌کرد اگر دخترش بزرگ شود و از او درباره خانواده‌اش بپرسد، چه جوابی بدهد. در همین موقع صدای گریه بچه را شنید، به سمت اتاق رفت و به بچه شیر داد. بهرام پیش او آمد و با مهربانی گفت: ملیحه جان! تو چرا این طور می‌کنی؟! چرا داری زندگی روبه خودت و من زهر می‌کنی؟! بالاخره همه چی درست می‌شه. من مطمئنم که اونا وقتی بچه مونرو ببین کوتاه میان.

ملیحه نگاهی به بهرام کرد و گفت: تو پدرم رو نمی‌شناسی. اون وقتی به حرفی بزنی، پاش می‌مونه. بهرام گفت: عزیز من! خانوم من! می‌دونم تو به خاطر من داری این همه دوری و سختی رو تحمل می‌کنی. به خدا منم خیلی ناراحتم. اما باید به کم به اونا فرصت بدی. من شنیدم بعضی از کسایی که وضعییت ما رو دارن تا شیش سالم به خاطر همین مسأله با دخترشون رفت و اومدن دارن. حالا ما به سال بیشتر نیست ازدواج کردیم، اونوقت تو می‌خوای به همین زودی پدرت رضایت بده، غیر ممکنه!

ملیحه گفت: من نمی‌تونم. من طاقت به سالشم ندارم، چه برسه به شیش سال! بهرام گفت: خیلی خُب، حالا نگران نباش، توکل کن به خدا، همه چی درست می‌شه. ملیحه گفت: بین بهرام! من اصلاً به خاطر دوری و این حرفا نیست که ناراحتم. پشیمونم نیستم که با تو ازدواج کردم. الحمدلله از زندگی با تو هم راضیم. ایشالله خدا هم از تو راضی باشه. من دردم به چیز دیگه ست. بهرام گفت: چی؟!؟

ملیحه گفت: من می‌ترسم بابام از من راضی نباشد - بهرام گفت: ملیحه جان! من دلم روشنند می‌دونیم که اگر بابات بچه رو ببیند.

حتماً رات می‌ده. مطمئن باش ملیحه!

و بعد هم هر دو لبخند زدند و همه چیز را فراموش کردند و با بچه که حالا شیرش را خورده بود و حسابی سیر شده بود و می‌خواست بازی کند، مشغول شدند.

فصل زمستان در حال تمام شدن بود و بوی خوش گلها و نسیم خوش بهاری همه جا پیچیده بود. درختان در حال شکوفه دادن بودند و گلها در حال شکفتن. همه چیز زیبا به نظر می‌رسید. طبیعت حیات دوباره و جان تازه‌ای پیدا کرده بود و جهان رنگ و روی خود را عوض کرده بود.

یکی از همین روزهای قشنگ و آفتابی بهار، ملیحه لباس زیبایی به دخترش پوشاند و به طرف خانه پدرش به راه افتاد. ناخودآگاه احساس اطمینان و آرامش قلبی می‌کرد. اصلاً نگران نبود.

او نذر کرده بود و از حضرت فاطمه زهرا (ع) و حضرت زینب (س) خواسته بود که مشکش را حل کنند. بنابراین با اعتقاد راسخی که به ائمه اطهار (ع) داشت، با گام‌هایی محکم و استوار به سمت منزل پدرش رفت.

همین که خواست زنگ در را به صدا در آورد، صدایی از پشت سر شنید که می‌گفت: خانم! با کی کار دارین؟! صدا را شناخت، صدای پدرش بود. بیکه‌ای خورد و کمی ترسید. جرأت نداشت برگردد. با خودش گفت: یا فاطمه زهرا (ع)! یا حضرت زینب (س)! و آرام برگشت.

پدرش وقتی او را دید، رویش را برگرداند.

ملیحه با خوشحالی آمیخته با ترس گفت: س... سلام ... بابا!

پدر با خشم گفت: علیک سلام، مگه نگفتم این طرفا پیدات نشه. برای چی اومدی؟!؟

ملیحه با حالتی التماس گونه گفت: بابا جون! تو رو خدا. من اومدم شما و مامان و بچه‌ها رو ببینم. دلم براتون به ذره شده، امیدم رو ناامید نکن. بابا جون! من رو ببخش. تو رو خدا! من دارم عذاب می‌کشم.

پدر که کمی خشم و عصبانیتش فروکش کرده بود، گفت: خُب، من حالا برات چیکار کنم؟! تو که روی همه چی پا گذاشتی و رفتی. دیگه از جون من چی می‌خوای؟! مگه دیگه بابا ننه‌ای ام برات مونده؟! تو که اون جوون رو به همه ما ترجیح دادی. دیگه ما رو برای چی می‌خوای؟! ملیحه گفت: این حرفا چیه، بابا جون! من برای شما می‌میرم. تمام هستی من، زندگی من شماهستین. هر گلی یه بویی داره. مگه می‌شه که شما رو فراموش کنم. بابا جون! تو رو خدا اجازه بدین پیام تو، مامان رو ببینم. پدر نگاهی به بچه کرد و گفت: بچه دار شدی؟ دختره یا پسره؟! ملیحه در حالیکه در چشمانش برق شادی دیده می‌شد، گفت: دختره، بابا جون! دختره. پدر گفت: اسمش رو چی گذاشتی؟! ملیحه با خوشحالی و افتخار گفت: زینب بابا جون! زینب. ملیحه می‌دانست پدرش چقدر به ائمه اطهار (ع) عشق می‌ورزد و علاقمند است، به همین دلیل امیدوار شد. پدر گفت: خُب به احترام نام حضرت زینب (س) رات می‌دم. بیا برو تو. و بعد کلید انداخت و در را باز کرد و ملیحه که مدت‌ها آرزوی چنین لحظه‌ای را داشت، فوراً وارد خانه شد. مادر با دیدن ملیحه دچار تعجب و شگفتی شده بود، به طرفش آمد، مادر و دختر دقایقی یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریه کردند. انگار سالها بود که از هم دور بودند. مادر از بس خوشحال بود، نمی‌دانست چه بگوید و چکار کند؟! کاملاً دستپاچه شده بود. همه برادرها و خواهرهایش به طرفش آمدند و همه شاد و خوشحال بودند و هر کدام در بغل کردن و دیدن زینب از هم پیشی می‌گرفتند. مادر ملیحه گفت: خُب دخترم! خوش اومدی! کی بچه دار شدی؟! خدای من! یعنی من مادر بزرگ شدم! نوه دار شدم! قربون این نوه خوشگلم برم. راستی شوهرت چطوره؟! خوبه؟! ملیحه گفت: ممنونم، مادر جون! خوبه. برای شما سلام رسوند. خانواده ملیحه بیشتر به زینب توجه می‌کردند تا خود ملیحه. آن نوزاد آنچنان در دل همه جا پیدا کرده بود که حد نداشت. ملیحه خیلی خوشحال بود. وقتی پدر وارد اتاق شد، ملیحه به احترام پدر بلند شد و به او سلام کرد. پدر گفت: بشین دخترم! راحت باش. ملیحه به طرف پدر رفت و دستهایش را بوسید و در حالیکه گریه می‌کرد، گفت: بابا جون! من رو ببخشین. بابا! از من راضی هستین؟! پدر گفت: این حرفا چیه دختر! خدا از تو راضی باشه. تو کار بدی نکردی. با یه جانباز ازدواج کردی. با کسی که جونش رو برای این مملکت، برای آسایش و امنیت ما تقدیم کرد و اون همه جراحت و آسیب دید. اگه اون موقع من مخالفت کردم، به خاطر سن کمِت بود. به خاطر اینکه فکر می‌کردم نمی‌توننی با اون خوشبخت بشی. فکر می‌کردم اون بنده خدا رو ناامیدتر می‌کنی و نمی‌توننی از پس زندگی بایه جانباز بر بیای.

حالا که بچه دار شدی و از زندگیت راضی هستی، دیگه ما کی هستیم که راضی باشیم یا نه؟! خودت راضی باش منم راضیم.

وقتی پدر این حرفها را زد. انگار دنیا را به ملیحه دادند و بار سنگینی را از دوش او برداشتند. احساس سبکی و آرامش می کرد و این وضعیّت را نتیجه توّسل به حضرت فاطمه زهرا(ع) و حضرت زینب (س) می دانست. بلافاصله به این فکر افتاد که در اسرع وقت نذرش را ادا کند.

پدر گفت: راستی چرا بهرام نیومد؟!

ملیحه گفت: راستش گفتم، اوّل از شما اجازه بگیرم، بعد اون بیاد.

پدر گفت: این حرفا چیه؟! دخترا کسی که ازدواج می کنه، چه دختر، چه پسر، دیگه نباید تنهاجای بره؟!

بلندشو! بلندشو! زنگ بزن، شوهرتم بیاد، شام دور هم باشیم.

ملیحه نمی دانست چه بگوید. اینقدر خوشحال بود و احساس خوشبختی می کرد که نمی دانست چگونه خدا را به خاطر این همه نعمت شکر کند.

بلافاصله به طرف تلفن رفت و به بهرام زنگ زد و گفت: بهرام! بابا رضایت داده، من الان خونه بابام هستم. بابا گفته تو هم حتماً باید بیای.

بهرام گفت: باورم نمی شه! شوخی می کنی؟!

ملیحه گفت: شوخی چیه؟! بهرام! زود باش بیا اینجا که همه منتظرتن.

و بهرام هم فوراً به خانه پدر ملیحه رفت و جمع خانواده تکمیل شد.

آن روز به همه آنان خیلی خوش گذشت و ملیحه از همه شادتر بود. حتی زینب هم آن روز اصلاگریه و

لجبازی نکرد و مرتّب به پدر بزرگش لبخند می زد.



## هدیهٔ فدا

توی امامزاده به ضریح چسبیده بود و های‌های گریه می‌کرد. دلش پر بود. بغض گلویش را گرفته بود. احساس تنهایی و دلتنگی می‌کرد. دوازده سال از ازدواجش با ناصر می‌گذشت و هنوز بچه‌دار نشده بود.

بدون بچه، زندگی برایش شیرینی و جذابیتی نداشت. وقتی در کوچه و خیابان بچه‌ای را می‌دید، نازش می‌کرد و او را می‌بوسید. از دیدن بچه‌ها لذت می‌برد.

گاهی موقع ظهر می‌رفت دم در مهد کودک و بچه‌ها را نگاه می‌کرد. او عاشق بچه‌ها بود اما...

وقتی مجرد بود، همیشه در رؤیای شیرین زندگی آینده‌اش، تصور می‌کرد که چند تا بچه، دور و برش را گرفته‌اند و هر کدام چیزی می‌خواهند.

به خاطر ازدواجش با ناصر که جانباز بود، از سوی خانواده طرد شده بود، چون آنها مخالف این ازدواج بودند. بدجوری تنها شده بود.

بعد از آنکه حسابی گریه کرد و سبک شد، خودش را جمع و جور کرد و از امامزاده بیرون آمد. صورتش را شست و کمی در محوطهٔ خنک امامزاده قدم زد.

حال رفتن به خانه را نداشت. خانه‌ای که ساکت و بی‌روح بود و صدای هیچ بچه‌ای شنیده نمی‌شد.

روی یک صندلی سنگی که در صحن امامزاده بود، نشست و به درخت تنومندی که در آنجا قرار داشت، خیره شد. معلوم بود که سالهای زیادی از عمر آن درخت می‌گذرد.

همانطور که به درخت نگاه می‌کرد، به فکر فرو رفت. پس از مدتی کوتاهی با صدای زنی به خود آمد.

آن زن می‌گفت: خانوم! خانوم جان! حواست کجاست؟! انگار اینجا نیستی!

راضیه با دستپاچگی گفت: ب... بله... بله، چی شده؟!!

زن گفت: هیچی خانوم! من اودم اینجا پشت نشستم، هر چی باهات حرف زدم، حواست نبود، جوابم رو ندادی!

راضیه گفت: ب... ببخشید! حواسم نبود.

زن گفت: خیلی ناراحتی؟!

راضیه گفت: نه، چطور مگه؟!

زن گفت: این طوری که تو، توی امامزاده گریه می کردی و حاجتت رو می خواستی، این طوری که صورت تو از گریه سرخ شده، معلومه که خیلی غصه داری؟!

راضیه کسی را نداشت که برایش درد دل کند، از مادر و خواهرش دور بود. انگار دنبال کسی می گشت تا برای او حرف بزند و کمی سبک شود. بنابراین آهی از ته دل کشید و گفت: ای خانوم جان! دست رو دلم نذار.

زن گفت: چیه عزیزم! چرا اینقدر ناراحتی؟! حتماً شوهرت خیلی اذیتت می کنه، اصلاً این مردامه شون همین طورین!

راضیه گفت: نه بابا! به خاطر بچه ست. بچه ندارم. دوازده ساله که ازدواج کردم، اما هنوز بچه دارنشدم. دیگه نمی دونم چیکار کنم؟! هرچی به شوهرم می گم که بیا به بچه از پرورشگاه بیاریم، بزرگ کنیم. قبول نمی کنه.

اون می گه: بچه می خوایم چیکار؟!

زن گفت: مگه می شه؟! بچه شیرینی زندگیه.

مکرم گفت: می دونم خانوم! ولی چیکار کنم؟! شوهرم هیچ طوری راضی نمی شه.

زن گفت: حتماً خیلی بداخلاقه، نه؟!

مکرم با تعجب گفت: کی؟! کی رو می گین؟!

زن گفت: خُب شوهرت رو می گم دیگه. خیلی تو رو اذیت می کنه؟!

مکرم در حالیکه لبخند می زد، گفت: نه بابا! اصلاً این طور نیست. شوهرم به فرشته ست. آزارش به یه مورچه نمی رسه، چه برسه به من که زنشم! اون به جانبازه. خیلی با ایمان و خوش اخلاقه. من خیلی دوسش دارم. ما اصلاً با هم مشکلی نداریم. اون یه مرد بزرگه! هرگز به بارم بهم حرف تندى نزده. هر وقت براش کاری می کنم، هزار بار تشکر می کنه.

زن با تعجب گفت: پس چرا اینقدر غصه می خوری؟! تو که شوهر به این خوبی داری، واسه چی اینقدر ناراحتی و گریه می کنی؟!

مکرم در حالیکه بغض کرده بود، گفت: که خانوم جون! تو که به این خوبی داری، واسه چی اینقدر ناراحتی و گریه می کنی؟!

راضیه در حالیکه بغض کرده بود، گفت: گفتم که خانوم جون! واسه اینه که بچه دار نمی شیم. خونه ما خیلی سوت و کوره. منم بچه خیلی دوست دارم. حسرتش مونده رو دلم.

زن گفت: ای بابا! درسته که بچه شیرینی زندگیه، اما زیاد ناراحت نباش. آدم هر چی بچه نداشته باشه، راحت تره. بیکاریا. برا خودت استراحتت رو می کنی و شوهر خوبیم که داری، حال و حوصله داریا. راضیه گفت: از ته دل می گین؟! راستی شما بچه دارین؟!

زن گفت: آره بابا! اونم چهار تا. خسته م کردن بسکه شلوغ می کنن. دارن من رو می کشن. راضیه گفت: دلت می یاد خانوم! خوش به حالت. کاش منم چند تا بچه داشتم.

زن گفت: بین عزیزم! منم اوایل بچه نمی شد. دو سه سالی بعد از ازدواج بچه نمی آوردم، تا اینکه یه روز اومدم این امامزاده و نذر کردم. خدا هم نذر من رو قبول کرد و به من بچه داد. اونم نه یکی بلکه چهار تا! اما خدا رو شکر! هر وقت به یاد آن روزا می افتم، تمام بدنم می لرزه.

من احساس تو رو خوب درک می کنم. تو هم به خدا توکل کن و همین جا دلت رو صاف کن و نذر کن و از خدا بخواه که یه بچه سالم به تو بده. بهت قول می دم سال دیگه همین موقع تو رو بچه به بغل اینجا ببینم.

راضیه آهی کشید و به آسمان نگاه کرد و بعد گفت: یعنی می شه؟! خدایا! نذر می کنم اگه سال دیگه همین موقع بچه داشتم هر سال روز تاسوعا و عاشورا رو پیام همین جا و به عزادارا غذا بدم، ای خدا! خورشید داشت غروب می کرد و هوا کم کم تاریک می شد. راضیه بلند شد و با آن زن خداحافظی کرد و به سمت خانه رفت.

وقتی به خانه رسید، احساس سبکی می کرد. به ناصر که روی ویلچر نشسته بود و با محبت و مهربانی به او نگاه می کرد، سلام کرد و به طرف آشپزخانه رفت تا شام درست کند.

ناصر با ویلچر به سمت آشپزخانه رفت و به راضیه گفت: راضیه! رفتی امامزاده؟! راضیه گفت: آره، رفتم.

از طرف منم زیات کردی؟! راضیه گفت: بله، زیارت کردم.

ناصر گفت: مکرّم جان! چرا اینقدر غصّه می خوری؟! چرا اینقدر ناراحتی می کنی؟! چرا خودت رو اذیت می کنی؟! بخدا خوب نیست. ناشکریه ها! اگه خدا نمی خواد که ما بچه دار بشیم، برای چی این همه اصرار می کنی؟! هر چی خدا مصلحت بدونه، همون می شه.

راضیه گفت: بله، درسته، من منکرش نیستم.

ناصر گفت: نمی دونم تو چرا طور شدی؟! این همه سال صبر و تحمل کردی، هیچی نگفتی، ولی الان داری بهانه می گیری و اذیت می کنی.

راضیه گفت: آقا! من اصلاً قصد اذیت کردن تو رو ندارم. اصلاً غلط کردم، خوبه؟!!

ناصر که از که جواب راضیه ناراحت شده بود و دلش گرفته بود، سرش را پایین انداخت و درحالی که بسیار ناراحت بود، با ویلچرش به طرف اتاق برگشت.

پس از چند دقیقه راضیه پیش ناصر رفت و گفت: آقا! از حرف من ناراحت شدی؟! بخدا دست خودم نیست. از تنهایی خسته شدم. از بس در و دیوار رو نگاه کردم، خسته شدم. این تو نیستی که حرف مردم رو می شنوی. همچنین به جایی می رم، زنا شروع می کنن به پیچ کردن و حرف زدن. حرفاشون آزارم می ده.

یکی می گه این بچه ش نمی شه، جلوی این حرف بچه هاتون رو نزنین. وقتی مهمونی می ریم اگه بچه ها را بغل کنم و نازشون کنم، می گن آخیه، بیچاره بچه نداره، آرزوی بچه رو داره، بچه های مردم رو ناز می کنه. اگه به بچه هاشون نگاه نکنم، با گوش خودم می شنوم که می گن چون بچه نداره،

حسودی می کنه و به بچه های ما نگاه نمی کنه. خلاصه هزار حرف دیگه. تا کی این حرفات رو بشنوم و فقط غصه و حسرت بخورم. خودمم توی کار خودم موندم.

ناصر حرفی نزد. دلش شکسته بود. نمی دانست چطور راضیه را آرام و راضی کند. از دست خودش عصبانی بود. آن شب ناصر و راضیه شام نخوردند و هر دو شب را با دلی شکسته و پُر از درد و غصه گذراندند.

مدتی گذشت و راضیه احساس می کرد که حالش دگرگون شده. حال درستی نداشت. اول اعتنایی نکرد، اما بعد به اصرار ناصر پیش پزشک رفت و پس از انجام چند آزمایش، پزشک مطلبی را که راضیه سالها آرزو داشت بشنود، به او گفت و راضیه خوشحال و شاد، از عنایت پروردگار سپاسگزاری می کرد.

او فوراً به خانه رفت تا مزه مادر شدنش را به ناصر بدهد. وقتی به خانه رسید، از خوشحالی زبانش بند آمده بود. ناصر ابتدا ترسید، فکر کرد چه اتفاقی افتاده، اما راضیه در حالیکه هم می خندید و هم گریه می کرد، به او گفت که بزودی پدر خواهد شد.

آن روز هر دوی آنها غرق شادی بودند. انگار تازه از مادر متولد شده بودند و هیچ غم و غصه ای نداشتند. راضیه تجربه مادر شدن را پیدا کرد. او دیگر هیچ آرزویی نداشت. سالها منتظر چنین لحظه ای بود. لذت بخش ترین روزهای زندگی را می گذراند.

یکسال گذشت و راضیه در حالیکه پسر کوچکش را در آغوش گرفته بود، به امامزاده رفت. بعد از زیارت در صحن امامزاده روی همان صندلی نشست و به همان درخت خیره شد.

پس از مدتی صدای آشنایی شنید. همان زن بود. با خوشحالی می گفت: سلام خانوم جون! بالاخره بچه دار شدی؟! خُب خدا رو صد هزار مرتبه شکر! بهت تبریک می گم. ایشالله خوش قدم باشه؟! خیلی خوشحال شدم. راضیه از آن زن تشکر کرد و به او گفت که واسطه خیر شد و باعث شد که او به امامزاده متوسل شود و به خداوند توکل کند و بچه دار شود.

آن زن گفت: می دونی خانوم! اینا همه لطف خداست. این بچه در واقع هدیه خدا به شماست. پاداش صبر و تحمل شماست. اون خودش خوب می دونه، چیکار کنه. راستی شوهرت چی؟! دیگه نمی گه بچه نمی خوام!

راضیه گفت: بچه نمی خواد؟! اصلاً دلش نمی خواد به دقیقه بچه رو بزاره پایین، همین طور بچه رو بغل کرده و نگاهش می کنه. حتی وقتی بچه می خوابه، می خوام بذارم سر جاش، می گه، نه، بذار بغلم باشه.

زن گفت: خُب خدا رو شکر! خدا ایشالله گره کار همه رو باز کنه، مشکلات همه رو برطرف کنه!

راضیه گفت: الهی آمین!

روزها گذشت و تاسوعا و عاشورا نزدیک بود و راضیه در فکر آن بود که نذرش را ادا کند.

## ایثار

صدای اذان مغرب همه جا طنین انداز شده بود. ماه مبارک رمضان بود و وقت افطار و رضا و مریم هنوز در ماشین نشسته بودند و به طرف منزل می‌رفتند.

فاصله زیادی تا لاهیجان مانده بود و جاده خیلی شلوغ بود. هر دو خسته بودند، اما به روی خودشان نمی‌آوردند. فشار زیادی به مریم وارد می‌شد، اما به خاطر رضا هر سختی را تحمل می‌کرد. چون او را خیلی دوست داشت و برایش ارزش زیادی قائل بود.

مریم ایثار را به حد اعلاي خود رسانده بود. برادر مریم سالها پیش در زمان جنگ به درجه شهادت نائل شده بود و درد فراق و دوری از برادر همیشه او را غمگین و ناراحت می‌کرد. مریم دیگر به ایثار و از خود گذشتگی عادت کرده بود. او فکر می‌کرد باید کاری بکند، چون بعضی از جوانهای این مملکت، جان خود را در راه آزادی و امنیت کشور عزیز و مقدس ایران فدا کردند و بعضی نیز بخشی از اعضای خود را به این انقلاب تقدیم کردند و شیر زنانی مثل مریم هم سعی می‌کردند که کاری بکنند و آنها هم در این جهاد مقدس شرکت داشته باشند. بنابراین با رغبت زیاد با جانبازان ازدواج کردند تا بتوانند برای همه عمر در خدمت این جانبازان عزیز و ارزشمند باشند و به آنان خدمت کنند.

همین طور که ماشین در جاده حرکت می‌کرد، مریم به رضا گفت: آقا رضا! گرسنه. الان رسیدیم خونه تا چایی حاضر بشه، شیر گرم می‌کنیم و می‌خوریم. تا به کم گرسنگی مون رفع بشه. بعد به افطار مفصل می‌خوریم، باشه؟! رضا گفت: اشکال نداره خانوم! من زیاد گرسنه نیستم. مسأله‌ای نیست. ما اینقدر توی جبهه‌ها چند روز چند روز گرسنگی کشیدیم که عادت داریم. حالا یکساعت دیرتر افطار می‌کنیم. آسمون که به زمین نمی‌یاد. مریم گفت: به هر حال من که مشکلی ندارم، به خاطر تو می‌گم. و بعد هر دو ساکت شدند و مریم به نور چراغ‌هایی که در تاریکی اول شب سوسو می‌زد، خیره شد.

مریم به یاد گذشته افتاد. روزهایی که به طور اتفاقی با رضا آشنا شده بود. آن روزها برایش خیلی شیرین و به یاد ماندنی بود. در واقع تازه برادرش شهید شده بود. مریم هم برای آنکه مشغول باشد و به نوعی تنوعی در زندگیش ایجاد کند، دوره امدادگری را طی کرد و برای مراقبت از رزمندگان و مجروحان، به صورت افتخاری با پرستاران در بیمارستان همکاری می‌کرد.

روزی به او گفتند که در بخش مراقبت از مجروحین به چند امدادگر نیاز دارند و مریم به همراه چند تن از دوستانش به آن بخش رفت. او نمی‌دانست که دست تقدیر و سرنوشت او را به سمتی می‌کشاند که با رضا آشنا شود.

رضا هر دو چشمش را در جنگ از دست داده بود، اما روحیه خوبی داشت. بسیار خوش اخلاق، خوش برخورد، مقاوم و صبور و در عین حال مهربان و آرام بود.

مریم ناخودآگاه و بی‌اختیار، شیفته اخلاق و برخورد او شد و تصمیم گرفت به رضا، پیشنهاد ازدواج دهد تا بتواند دین خود را نسبت به اسلام و کشورش ادا کند.

هر دوی آنها ۲۱ سال بیشتر نداشتند. در اوج جوانی بودند، اما جنگ و دفاع مقدس تفکر و روش‌زندگی آنان را تغییر داده بود. دیگر به لذات و خوشی‌های زودگذر دنیوی فکر نمی‌کردند. با آنکه سن و سالشان کم بود، ولی خیلی بیشتر از سنشان می‌فهمیدند.

ظواهر دنیوی به نظرشان بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. تمام فکر و ذکرشان مسائل معنوی و جلب رضایت پروردگار بود. کسی که خدا را دوست دارد، در این جهان اندوهگین است و مشقات و رنجش پایانی ندارد و درد، علاج اوست. کسی که با عشقی راستین و حقیقی پروردگار را دوست دارد، در جهان آواره است و تنها به او فکر می‌کند و سرانجام هم به دیدار او نائل می‌شود و در جوار رحمت الهی به سعادت ابدی می‌رسد.

برای چنین فردی دیگر آسایش و آرامش معنا ندارد. او با درد و رنج مأنوس شده و به دنبال حقیقتی است که با اموال بی‌ارزش دنیوی، رسیدن به آن امکان‌پذیر نیست.

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست

ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست

رهروی باید، جهانسوزی، نه خامی بیغمی

مریم می‌توانست با فردی که به ظاهر سالم باشد، ازدواج کند و هیچ مشکلی در این راه وجود نداشت، اما اعتقادات مریم بر پایه‌های معنوی استوار بود. او راهش را انتخاب کرده و تصمیمش را گرفته بود و هیچ چیز نمی‌توانست او را از تصمیمی که گرفته بود، منصرف کند.

احساس و وظیفه می‌کرد. مریم باید زینب گونه، رسالت خون پاک برادرش را به دوش می‌کشید و به همه جهانیان اعلام می‌کرد که اگر برادرم مانند حسین (ع)، برای اثبات حق به شهادت رسیده و جان عزیزش را تقدیم جانان کرده، من مانند زینب باید راه او را ادامه دهم و پیام خون شهید را به همه تاریخ برسانم و اکنون هنگام عمل کردن بود.

بنابراین یک روز پیش رضا رفت و گفت: آقای احمدی، من می‌خواستم در مورد یه موضوعی باشما صحبت کنم. رضا که انگار احساس کرده بود که مریم می‌خواهد بگوید، در حالیکه شادیش را نشان نمی‌داد، با حالتی جدی گفت: بفرمائید، خانوم پرستار، امری داشتید؟!

مریم احساس کرد راحت می‌تواند حرفش را بزند، چون از طرفی رضا او را نمی‌دید و از طرفی دیگر بسیار مصمم و جدی بود و هیچ واهمه‌ای از پیشنهادی که می‌کرد، نداشت. با آرامش و متانت گفت: می‌دونین، آقای احمدی! توی کشور ما رسم براینه که پسرا برن خواستگاری دختر، اما امروز من می‌خوام سنت شکنی کنم. من... من می‌خوام به شما پیشنهاد... ازدواج بدم.

رضا با تعجب در حالیکه زبانش بند آمده بود، گفت: ب... بله... چ... چی... فرمودین؟!

مریم با جدیت گفت: فکر می‌کنم، تمام حرفم رو زدم. برای من گفتن این مطلب خیلی مشکل بود، ولی به خاطر عقیده و هدفی که دارم، خداوند قدرت گفتن این مطلب رو بهم داد. من می‌خوام باشما ازدواج کنم، شما موافق هستین؟! رضا مانده بود، چه بگوید! البته قبلاً احساس کرده بود که این خانم پرستار خیلی به او توجه می‌کند و در دلش محبت عجیبی به او احساس می‌کرد، اما چون نمی‌دید، نمی‌توانست قضاوت کند و از طرفی نمی‌توانست به خودش اجازه دهد که از او خواستگاری کند.

مریم دوباره گفت: خُب، چی شد، آقای احمدی؟! جواب من رو ندادین، حتماً می‌خواین فکرکنین، بعد جواب بدین، باشه، اشکالی نداره. من می‌رم. شما فکراتون رو بکنین، فردا یا هر وقت دیگه‌ای که صلاح دونستین، جواب من رو بدین.

و قبل از آنکه رضا چیزی بگوید از اتاق خارج شد و رضا فقط صدای بسته شدن در را شنید.

انگار به رضا شوک وارد شده بود، نمی‌توانست افکار خود را جمع کند، همه چیز یکباره اتفاق افتاده بود. دچار یک نوع آشفتگی فکری شده بود. هرگز فکرش را هم نمی‌کرد، دختر جوانی بیاید و یکدفعه به او چنین پیشنهادی بدهد. مانده بود چه جوابی بدهد؟!

فردای آن روز هر چه رضا منتظر ماند، مریم نیامد. برایش خیلی تعجب آور بود، چون مریم هرروز به دیدنش می‌آمد و حداقل روزی یکبار به او سر می‌زد و احوالش را می‌پرسید.

دو روز بعد در حالیکه انتظار او را بی‌تاب کرده بود، صدای مریم را شنید. اینقدر خوشحال شد که حد نداشت. نتوانست شادی خود را پنهان کند و فوراً گفت: خانوم پرستار! کجا بودین؟! چندمدته که این طرفا تشریف نیاوردین؟! مریم با خنده گفت: اوه! چند مدته؟! من فقط همین دیروزتونستم به شما سربرنم. رضا گفت: به هر حال برای من که خیلی طول کشید.

مریم گفت: خُب: فکراتون رو کردین؟! جوابتون چیه؟!

رضا گفت: راستش من اصلاً حرفی ندارم. تازه باید از خدامم باشه که با شخص بزرگوار و مهربونی مثل شما ازدواج کنم، اما شما که خوب می‌دونین. زندگی یک سال و دو سال که نیست، صحبت به عمر زندگیه!



شما نباید تصمیم عجولانه بگیریدین. نباید تحت تأثیر محیط و زمان و اشخاص در شرایط من قرار بگیریدین. معلوم نیست آینده چی می‌شه؟!

تازه مطمئنم که برای شما موقعیتهائی بهتر از من پیش می‌یاد. شما هنوز خیلی جوانین. شما باید از زندگی لذت ببرین. چرا و به چه حسابی باید خودتون رو با من سرگردان کنین. زندگی با من برای شما که دختر جوان هستین و قطعاً آرزوهای بختی برای خودتون دارین، خیلی سخته!

من چطور می‌تونم به خودم اجازه بدم که زندگی‌تون رو خراب کنم.

به هر حال یکی پیدا می‌شه که باهام ازدواج کنه. پس بهتره شما خودتون رو با من درگیر نکنین.

خانوم پرستار! بهتره به من فکر نکنین. من نمی‌تونم خواسته‌های شما رو برآورده کنم.

مریم باز هم با جدیت گفت: خُب، حرفاتون تموم شد. دیگه چیزی برای گفتن ندارین. ببینید، آقای احمدی! من انشاءالله اهدافم خیلی متعالی‌تر از این حرفاست. من خیلی فکر کردم. به همه چی فکر کردم، به حال، به آینده. به اینکه چه حرفایی ممکنه زده بشه. به اینکه ممکنه حتی خانواده‌م مخالفت کنن. به اینکه آیا صبر و طاقتش رو دارم با به جانباز تا آخر عمرم زندگی کنم یا نه؟!

آقای احمدی! من به همه چی فکر کردم، همه چی. شما واقعاً فکر می‌کنین من جو زده شدم و در آینده پشیمون می‌شم. نه آقای احمدی! سخت در اشتباه هستین.

من تصمیم خودم رو گرفتن و برای انجام این کار هم خیلی جدی و مصمم هستم.

رضا نمی‌دانست چه بگوید. او هنوز مریم را خوب نمی‌شناخت. از آینده می‌ترسید. از خدایم خواست با مریم ازدواج کند، اما...

او می‌ترسید از اینکه روزی مریم به او پشت کند و بگوید که از اینکه با تو ازدواج کردم، پشیمانم. او می‌ترسید از اینکه روزی تمام امیدهایی که به آینده بسته، ناامید شود.

ترس همراه با نگرانی و سرگردانی بر او حاکم شده بود. احساس کرد جنگیدن در برابر دشمن خیلی آسانتر از این تصمیم‌گیری است. جنگیدن در میدان مبارزه زندگی بسیار سخت‌تر است.

البته رضا به خاطر پیشنهاد مریم خیلی خوشحال بود آرزو می‌کرد یک روزی در کنار او به خوبی و خوشی زندگی کند، اما افکار منفی نمی‌گذاشت با آسودگی به آینده فکر کند و در رؤیاهای شیرین زندگی با مریم غرق شود.

بنابراین از مریم خواست که باز هم فکر کند و تمام سختی‌ها و مشکلاتی را که در پیش دارند، در نظر بگیرد. برآورده نشدن خواسته‌های معمولی یک زن از شوهرش، راه رفتن با یک مرد جانباز یا نابینا، نگاههای ترخم‌آمیز بعضی‌ها، حرف‌هایی که ممکن است بعضی بگویند و موجب ناراحتی شود، بچه‌هایی که به دنیا می‌آیند و همیشه از مادر سؤال می‌کنند که چرا پدر نابیناست و خیلی چیزهای دیگر.

مریم برای آنکه رضا را راضی کند، گفت: باشه، مسأله‌ای نیست. من فکر می‌کنم، اما این روبرودن که بازم به شما پیشنهاد ازدواج می‌دم. فعلاً خداحافظ.

رضا گفت: خدانگهدار!

باصدای ترمز شدید ماشین مریم به خود آمد و به رضا نگاه کرد. تا آمد از او پیرسد چه شده؟!

رضا گفت: خانوم! چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

مریم با نگرانی گفت: نمی‌دونم، حواسم به جاده نبود.

در همین لحظه راننده گفت: ترسین، چیزی نیست. یه ماشین یه هو پیچید جلوم، ترمز کردم، ببخشید.

مریم فوراً از رضا پرسید: آقا رضا! شما که چیزیت نشد، ها؟!

رضا گفت: نگران نباش، فقط سرم به صندلی جلو خورد، ولی چیزی نیست، اصلاً درد نگرفت. توچی؟! تو که

سرت جایی نخورد.

مریم گفت: نه آقا! نگران نباش. من چیزیم نشده.

چند کیلومتری به لاهیجان مانده بود. مریم سرش خیلی درد می‌کرد. کلاس‌های رضا پشت سرهم و خسته کننده

بود و با دهان روزه نشستن در کلاس کمی مشکل شده بود. چند ترمی بود که رضا در یکی از دانشگاه‌های شهر

رشت قبول شده بود و ادامه تحصیل می‌داد.

مریم هر وقت که او کلاس داشت، با او به دانشگاه می‌رفت و همراه او در کلاس می‌نشست و بادقت حتی

دقیق‌تر از دانشجویان کلاس، مطالب استادان را گوش می‌داد و یادداشت می‌کرد و بعد در منزل روی نوار پیاده

می‌کرد تا رضا گوش کند و درسها را خوب یاد بگیرد و از هم‌کلاسی‌هایش عقب نماند.

مریم فداکاری را به نهایت رسانده بود و هر کاری که از دستش بر می‌آمد، برای رضا انجام می‌داد.

استادان، به مریم خیلی احترام می‌گذاشتند و برایش ارزش زیادی قائل بودند و دانشجویان هم مریم را از

خودشان می‌دانستند و حتی بعضی از مسائل درسی را از او می‌پرسیدند و از جزوه‌هایی که او سر کلاس می‌نوشت،

استفاده می‌کردند. چون می‌دانستند که مریم بیش از آنان به مطالب و مباحث درسی استاد توجه دارد و همه چیز را با

دقت یادداشت می‌کند.

همه او را تحسین می‌کردند. مریم می‌توانست خودش ادامه تحصیل دهد، اما براساس اعتقاداتی که داشت،

تصمیم گرفته بود که به همسرش در امر تحصیل کمک کند. وقتی با رضا ازدواج کرده بود، همسرش فقط تا سوم

راهنمایی درس خوانده بود و مریم پا به پای او زحمت کشید و چشم رضا شد تا آنکه دیپلمش را گرفت و دانشگاه

قبول شد و حالا در طول تحصیل باز هم مریم یار و یاور اوست. کار مریم بی‌نظیر بود.

مریم دوباره به خاطرات گذشته برگشت. روزی را به خاطر آورد که دیگر برای جواب نهایی پیش رضا رفته

بود. آن روز هر دو شاد و خوشحال بودند.

رضا احساس غرور می‌کرد و از اینکه دختری با کمال میل حاضر می‌شد با او ازدواج کند، سر از پا نمی‌شناخت

و در پوستش نمی‌گنجید.

سرانجام با همه موانع و مشکلاتی که بر سر راه ازدواج آن دو بود، مراسم عروسی برگزار شد.

مریم خیلی راضی و خوشحال بود، احساس می‌کرد در حال عبادت و نیایش پروردگار است. حالتی روحانی و معنوی داشت. البتّه او حق داشت که چنین حالی پیدا کند، چون واقعاً هم کارش عبادت بود. عبادتی که شاید هر کسی توفیق انجام آن را نتواند بیابد.

این همان نوری است که خداوند در قرآن وعده داده و فرموده که: با آن هر کس را بخواهد هدایت می‌کند. «... وَ لَكِنْ جَعَلْنَا نُورًا نَهْدِي بِهِ مَنْ نَشَاءُ مِنْ عِبَادِنَا» یعنی: «و لیکن ما آن کتاب و شرع را نور گردانیدیم تا هر کس از بندگان خود را بخواهیم با آن نور هدایت می‌کنیم.»

همهٔ انسان‌ها آرزو دارند که خداوند این نور هدایت را قسمتشان کند، اما فقط پروردگار می‌داند که چه کسی شایستهٔ این نور است؟

مریم به درجات بالای معنویت و قلّه رفیع انسانیت رسیده بود. او فراتر از این دنیا را می‌دید. نگاهش، نگاه عمیقی بود که اکثر انسان‌های سطحی نگر و ظاهربین نمی‌توانند آن را درک کنند.

خداوند محبت رضا را در دل مریم قرار داده بود. رضا از محبوبان درگاه خدا بود. وقتی کسی در راه خدا جانفشانی کند، خداوند هم پاداش او را می‌دهد و به او ارزش می‌بخشد و در نظر همهٔ محبوب می‌گرداند. چون تو جانی برفشانی مردوار

بس که جانان، جان کند بر تو نثار

عشق مریم نسبت به رضا آنی و زودگذر نبود. او شیفتهٔ شخصیت رضا شد و می‌دانست که تحت هیچ شرایطی و به هیچ قیمتی این عشق زایل شدنی نیست.

با صدای راننده، مریم متوجه شد که به ایستگاه رسیده‌اند. فوراً پیاده شد و دست رضا را گرفت تا او هم پیاده شود و بعد بلافاصله سوار تاکسی شدند و به سمت منزل رفتند.

حدود دو ساعتی از وقت افطار گذشته بود. پس از آنکه مریم وارد خانه شد، فوراً آشپزخانه رفت تا سماور را روشن کند و بعد قابلمهٔ شیر را روی اجاق گذاشت تا داغ شود.

رضا با مهربانی همیشگی اش که با کمی شرمندگی همراه بود، گفت: خانوم جان! عجله نکن، حالا برو لباس تو عوض کن، وقت زیاده. یه کم دیرتر افطار می‌کنیم.

مریم گفت: باشه، اینا رو بذارم گرم شه. الان می‌رم.

پس از مدت کوتاهی هر دو سر سفرهٔ افطار نشستند و با نام خدا و دعای گشایش روزه «اللَّهُمَّ لَكَ صُمْتُ وَ عَلَى رِزْقِكَ أَفْطَرْتُ وَ عَلَيْكَ تَوَكَّلْتُ» یعنی: «خدایا به دستور تو و برای تو روزه گرفتم و باروز تو افطار می‌کنم و بر تو توکل می‌کنم.» شروع کردند به غذا خوردن.

مریم ابتدا استکان چای را به دست رضا داد تا افطار کند.

رضا گفت: مریم جان! تو خیلی گرسنه و خسته‌ای. اول خودت چایی رو بخور، روزه‌ت روبشکن، بعد من چایی

می‌خورم.

مریم گفت: چه فرقی می‌کنه، آقا! من و تو نداریم. تا تو افطار نکنی، نمی‌تونم با آرامش غذا رو بخورم.

رضا در حالیکه در دلش مریم را تحسین می‌کرد، با حالتی رضایت‌آمیز گفت: مریم جان! من نمی‌دونم با چه زیبونی ازت تشکر کنم. تو دیگه همه‌خوبیا رو در حق من تموم کردی. شرمندهم! واقعاً شرمندهم!

مریم گفت: این حرفا چیه؟! آقا رضا! دیگه اینجوریش رو نداشتیم! دشمنت شرمنده باشه. غذات رو بخور که هر دومون خیلی خسته‌ایم. باید. زود بخوایم تا بتونیم سحر بیدارشیم و گرنه خواب می‌مونیم!

رضا در حالیکه سپاسگزار پروردگار بود برای آنکه چنین همسر دلسوز و مهربانی نصیبش کرده، سرش را به سوی آسمان بالا برد و گفت: خدایا! شکرِت! هزار مرتبه شکرِت!

و مریم احساس شادمانی و رضایت می‌کرد. آنها خوشبخت‌ترین زوج دنیا بودند و کسی نمی‌توانست روحیات و افکار آنان را درک کند.

بعد از شام، رضا آنقدر خسته بود که همانجا کنار سفره خوابش برد، اما مریم هنوز خیلی کارداشت. باید سحری را آماده می‌کرد. بعد از آنکه ظرف‌ها را شست و غذا را آماده کرد، به ساعت نگاه کرد. حدود ۱۱/۵ شب بود. خیلی خسته بود و دلش می‌خواست بخوابد.

ساعت از ۱ بعد از نصفه شب گذشته بود. همه جا ساکت و آرام بود و هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. انگار شهر هم خوابیده بود.

اما مریم در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و مباحث درسی آن روز را روی نوار پیاده می‌کرد تا صبح فردا رضا درسها را گوش کند و یاد بگیرد و از کلاس‌ها و درسهایش عقب نماند.

## قسمت

سهیلا در آشپزخانه مشغول آماده کردن نهار بود که منصور وارد خانه شد. سهیلا جلو رفت و درحالیکه سعی می کرد هر چه زودتر وسایل را از دست منصور بگیرد، گفت: سلام آقا! مگه نگفتم تو خرید نکن، خودم همه چی می خرم؟!

منصور گفت: خُب، حالا مگه چی شده، خانوم؟! توی راه میوه خوب گیرم اومد، گرفتم. اشکالی داره؟! سهیلا گفت: دستت درد نکنه، آقا! من برای خودت می گم. آخه هم با یه دست آوردن اینا برات مشکله، همم اینکه به پای مصنوعیت فشار می یاد و زود خراب می شه. بعد باید کلی گرفتاری بکشی تا دوباره یه پای دیگه برات بسازن. منصور لبخندی زد و بعد روی زمین نشست و گفت: آخیش! خسته شدم! خانوم جان! یه چایی داری، بدی ما بخوریم. سهیلا از توی آشپزخانه گفت: اتفاقاً همین الان چایی دم کردم. می دونستم دیگه کم کم باید بیای! الان برات می ریزم، می یارم.

منصور گفت: دستت درد نکنه. بیرون هوا خیلی سرده! یه چایی بخورم، یه خورده بدنم گرم می شه. جمله منصور تمام نشده بود که سهیلا، سینی چای را جلویش گذاشت و گفت: بفرما! فقط خیلی داغه. مواظب باش نسوزی.

منصور گفت: راستی، بچه ها هنوز از مدرسه نیومدن؟! سهیلا گفت: نه، هنوز نیومدن و بعد به ساعت نگاهی کرد و گفت: نیم ساعت مونده تا مصطفی و معصومه بیان. الان زوده. هنوز زنگشون نخورده.

منصور با لذت چایش را خورد. او از زندگی با سهیلا خیلی راضی بود. او زن آرام و خوشرو و خوش اخلاقی بود. در زندگی همیشه با منصور مهربان بود.

سهیلا فقط برای منصور یک همسر نبود، بلکه دوست و همدم و یار و یاورش بود. در سختی ها و مشکلات زندگی آنها همیشه با هم بودند و همه موانع را با کمک هم از راه خود بر می داشتند.

سهیلا برنج را دم کرد و آمد پیش منصور نشست.

منصور گفت: خسته نباشی، خانوم! واقعاً کار و مسئولیت تو از همه ما بیشتره! تو خیلی زحمت می کشی. من رو ببخش. دیگه روم نمی شه چیز ازت بخوام.

سهیلا گفت: این حرفا چیه، منصور؟! من که توی این خونه کاری ندارم. یه کم نظافت و رُفت و روب، یه کمم آشپزی. مگه چیکار می‌کنم؟!

منصور گفت: تو به این همه کار می‌گی، یه کم! به خدا اگه یه روز تو، توی این خونه نباشی، اوضاع من و بچه‌ها می‌ریزه به هم. نه می‌دونیم لباسامون کجاست؟! نه می‌تونیم یه غذا درست کنیم! خلاصه همه مون کلافه می‌شیم و می‌ریزیم به هم. اونوقته که قدر تو رو می‌فهمیم و احساس می‌کنیم که چقدر به وجود تو، توی این خونه نیاز داریم.

سهیلا گفت: خُب، دستت درد نکنه، فقط برای خوراک و پوشاک و کاراتون من رو می‌خوانن دیگه‌نه؟! منصور که متوجه شد، حرفش را بد جوری مطرح کرده، با دستپاچگی گفت: نه‌نه! منظورم این نبود، سهیلا جان! اصلاً به خاطر خودته! مطمئن باش من و بچه‌ها وجود تو رو می‌خوایم. خودت رودوست داریم. به خاطر کار و لباس و غذا نیست.

سهیلا گفت: شوخی کردم بابا! می‌دونم.

و بعد هر دو خندیدند و به هم نگاه کردند. نگاهی محبت‌آمیز و عاشقانه.

در همین موقع منصور با ناراحتی گفت: می‌دونی سهیلا! مدتهاست یه چیزی خیلی من رو ناراحت می‌کنه. هر چی می‌خوام بهش فکر نکنم، نمی‌شه.

سهیلا به شوخی گفت: خُب، حالا چی هست که شوهر نازنین من رو ناراحت می‌کنه؟! منصور با قیافه‌ای جدی و غمگین گفت: سهیلا! جدی می‌گم. از شوخی گذشته، من همش به این مساله فکر می‌کنم.

سهیلا که از لحن منصور نگران شده بود، با تعجب پرسید: چه مساله‌ای؟!

منصور گفت: سهیلا جان! من دوست دارم روز مرگ من و تو یکی باشه. من همیشه از خدای خوام، اگه زبونم لال، خدای نکرده، می‌خواد بلایی سر تو بیاد، اول سر من بیاد.

سهیلا گفت: خدا نکنه! حالا تو درد و بلا و گرفتاری کم داری که می‌خوای بلای منم به جون تویافته؟! منصور گفت: سهیلا! من و تو یه جای مقدس با هم آشنا شدیم و به هم دل بستیم. هر وقت که با هم می‌ریم مشهد، تموم اون خاطرات قشنگ و شیرین دوباره برام زنده می‌شه. اگه اون روز من، تو رو نمی‌دیدم و باهات عروسی نمی‌کردم، نمی‌دونم الان در چه وضعیتی بودم؟! معلوم نبود الان چه زندگی داشتم؟!

سهیلا گفت: خُب، آقا! خدا یه چیزی رو بخواد و قسمت باشه، همه چی برای خودش جور می‌شه.

منصور گفت: آره، واقعاً جریان ازدواج من و تو خواست خدا بود. یادته، سهیلا! وقتی اون روز یه سوال ازت کردم، طوری جوابم رو دادی که من ترسیدم، فکر کردم الانه که من رو بزنی! سهیلا خندید و گفت: آره، اون روز خوب یادمه. هرگز فراموش نمی‌کنم.

بوی غذا بلند شده بود و نزدیک بود که بسوزد. سهیلا فوراً بلند شد و به طرف آشپزخانه دوید و زود اجاق را خاموش کرد.

توی آشپزخانه، به یاد آن روز افتاد. منصور راست می‌گفت. آن روز واقعاً فراموش نشدنی بود.

دست تقدیر و سرنوشت آن دو را به هم رسانده بود. بدون آنکه زمینه قبلی برای ازدواج داشته باشند. آنها در مدت کوتاهی به هم دلبسته شدند. در حالیکه خودشان هم نمی دانستند که روزی در کنار یکدیگر با خوبی و خوشی زندگی خواهند کرد.

سرنوشت چه کارهایی که نمی کند. گاهی قسمت، انسان را به هر طرف که می خواهد، می کشاند، بدون اینکه از خود اراده و اختیاری داشته باشد. ناخودآگاه و بی اختیار به آن سمت می رود و نمی داند که قرار است چه اتفاق خوب و یا بدی بیفتد؟!

همین طور که سهیلا مشغول آماده کردن سفره بود، خاطره آن روز را مرور کرد. آن سال او با خانواده خود و چند خانواده دیگر که با هم آشنا و هم محلی بودند، به مشهد رفته بود. تازه دوره راهنمایی را به پایان رسانده بود. سهیلا دختر با ایمان و با حیایی بود. هیچوقت چادر از سرش نمی افتاد. همیشه سعی می کرد دختر خوبی برای پدر و مادرش باشد. اصلاً او غیر از درس خواندن به چیز دیگری فکر نمی کرد. وقتی زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در می آمد، نمی دانست چطور خود را به خانه برساند. تمام فکر و ذکرش درس و مدرسه و کارهایی که هر دختر خوبی ممکن بود انجام دهد، بود.

اهل نماز و روزه و عبادت هم بود. به دعا و مناجات با خدا هم خیلی اعتقاد داشت. آن روز با فرشته، دوستش، به حرم آقا امام رضا (ع) رفته بود. بعد از آنکه حسابی زیارت کردند، فرشته به سهیلا گفت: سهیلا جون! یه چیزی ازت می خوام، به من نه نگو! سهیلا با تعجب پرسید: چی می خوای؟!

فرشته با التماس گفت: تو رو خدا! تو رو خدا! به من نه نگو! سهیلا که سخت دچار تعجب شده و هاج و واج مانده بود، گفت: آخه چیه؟! اول تو بگو چیه؟! تا من بگم آره یا نه!

فرشته گفت: نه اول تو به من بگو نه نمی گی. بعد من برات می گم چی می خوام. سهیلا که دختر عاقلی بود، گفت: این طور که نمی شه! من باید بدونم به چی بگم آره یا نه؟! فرشته باز هم اصرار کرد و سهیلا به دلیل مهربانی ذاتیش که اصلاً دوست نداشت کسی را از خود برنجاند، گفت: خُب، باشه، بگو.

فرشته گفت: ببین سهیلا! من نمی خوام کار بدی بکنم. فقط یه جا می خوام برم، تنهایی یه خورده می ترسم. اگه تو باهام بیای، یه کمی قوت دل پیدا می کنم. سهیلا گفت: خُب، اگه می ترسی، چرا با خانواده ت نمی ری؟! فرشته گفت: نمی شه، سهیلا جون! نمی شه.

سهیلا که کمی عصبانی شده بود، گفت: تو که جونم رو به لبم آوردی! زودتر بگو ببینم من باید باهاات کجا پیام؟!

فرشته گفت: می گم بابا، می گم. هولم نکن، ولی یادت باشه، قول دادیا، گفتی، آره.

سهیلا گفت: خیلی خُب، بابا، حالا بگو. خسته ام کردی.

فرشته گفت: باشه! باشه! می‌گم. بین سهیلا! من می‌دونم تو دختر خوبی هستی و از این جور کارا خوشت نمی‌یاد، اما این یه دفعه رو به خاطر من این کار رو بکن.

سهیلا با تعجب پرسید: چه کاری؟!

فرشته گفت: راستش، یه خواستگاری برام پیدا شده، می‌خوام یه جایی برم باهاش یه کم صحبت کنم، بینم اصلاً ما به هم می‌خوریم یا نه؟! امروز می‌خوام برم، باهاش صحبت کنم. اگه به نتیجه رسیدیم، با هم ازدواج کنیم، اگر نه که هیچ، همه چی تموم می‌شه.

سهیلا که بسیار ناراحت و عصبانی شده بود، گفت: دیگه چی؟! تو از من چی می‌خوای؟! من هرگز این کار رو نمی‌کنم.

اگه بابام بفهمه، من رو می‌کُشه. تازه من خودمم اصلاً از این جور کارا خوشم نمی‌یاد.

فرشته گفت:، بین، نشدا، سهیلا! تو به من قول دادی. تو رو خدا باهام بیا. من تنهایی توی این شهر غریب می‌ترسم.

سهیلا گفت: نه فرشته! من این کار رو نمی‌کنم. اصلاً حرفش رو هم نزن. من هیچوقت بدون اجازه پدر و مادرم توی شهر خودمونم جایی نرفتم. اونوقت توی این شهر غریب که هیچ خیابونی رودرست بلد نیستم، پاشم با تو بیام. اونم برای اون کار؟! هرگز! مثلاً ما برای زیارت اومدیم اینجا! این کارا اینجا صورت خوشی نداره.

فرشته گفت، سهیلا جون! تو که نمی‌خوای کاری بکنی. من می‌خوام با اون آقا صحبت کنم. توفقط با من تا اونجا بیا.

بعد یه گوشه وایسا، حرفمون که تموم شد، دوباره با هم بر می‌گردیم.

تو که گناهی مرتکب نمی‌شی. ما هم که نمی‌خوایم خدای نکرده کار خلاف بکنیم. قصدمون ازدواجه. باید با هم حرف بزنیم و شرایط مون رو به هم بگیم.

آنقدر فرشته گفت و گفت و به سهیلا اصرار و التماس کرد که بالاخره سهیلا قبول کرد که با او برود. به این شرط که دور بایستد و اصلاً جلو نرود و فرشته هرگز به کسی نگوید که او همراهش بوده است.

سرانجام سهیلا با فرشته به همان خیابانی که قرار گذاشته بودند، رفتند. در آنجا دو مرد بودند. یکی از آنها با فرشته شروع کرد به قدم زدن و صحبت کردن.

آنها با هم جلو راه می‌رفتند و سهیلا هم چند قدمی عقب‌تر حرکت می‌کرد. خیلی ناراحت و عصبانی بود. می‌ترسید کسی آنها را ببیند. بیشتر صورتش را با چادر پوشانده بود و مرتب با خودش می‌گفت: چرا من اومدم. خدایا! من رو ببخش. عجب اشتباهی کردم.

یکدفعه متوجه مرد دوم که بعدها فهمید اسمش منصور است، شد. او چند قدم جلوتر از سهیلا بود.

در همین موقع منصور برگشت و به سهیلا گفت: خانوم! ببخشید مزاحم شدیم.

سهیلا با عصبانیت گفت: بله؟!



منصور خود را کنار کشید و از برخورد سهیلا متوجه شد که دیگر نباید حرفی بزند. از طرفی چون سهیلا بیشتر قسمت صورتش را پوشانده بود، منصور فکر می‌کرد که او ازدواج کرده است. بنابراین دیگر جرأت نکرد حرفی بزند.

تا آنکه سهیلا متوجه دست مصنوعی منصور شد و ناخودآگاه از او پرسید: آقا ببخشید، شما جانبازید؟! منصور گفت: بله خانوم! آگه خدا قبول کنه.

سهیلا گفت: دستون رو کجا از دست دادین؟!

منصور هم تمام ماجرای جبهه رفتن و جنگ و مجروحیتش را برای او تعریف کرد. در آن لحظات، سهیلا به یاد آقا ابوالفضل و رشادتها و دلوریهایش افتاد. او همیشه به قمرینی‌هاشم عشق می‌ورزید و او را تحسین می‌کرد. داستان آن حضرت را بارها و بارها شنیده بود و به‌خوبی می‌دانست که جانبازی و از خود گذشتگی اش تا چه حد بوده.

سهیلا همیشه نسبت به جانبازان احترام خاصی قائل بود، بنابراین به منصور گفت: ما واقعاً به وجود شما افتخار می‌کنیم.

شما فرد شجاع و با غیرتی بودین که جبهه رفتین و از این آب و خاک دفاع کردین. منصور سرش را پایین انداخت و گفت: خواهش می‌کنم، خانوم! ما فقط انجام وظیفه کردیم. سپس منصور رفت و آب میوه گرفت و آورد. موقع راه رفتنش سهیلا متوجه شد که پای چپش هم مشکل دارد. از او پرسید: ببخشین، شما فقط از ناحیه دست مجروح شدین؟!

منصور گفت: نه! پام هم قطع شده و بعد گفت: ناراحت شدین؟!

سهیلا گفت: نه، انشاء الله خدا به شما اجر بده. می‌دونین آقای....

منصور بلافاصله گفت: منصور هستم. اسمم منصوره.

سهیلا گفت: بله، آقا منصور! من یه عذرخواهی به شما بدهکارم. تو رو خدا من رو ببخشین. راستش رو بخواید، دوستم من رو به زور اینجا آورده، من اصلاً از این جور کارا خوشم نمی‌یاد.

منصور گفت: منم همین طور. به اصرار دوستم اودم اینجا. رو رفاقت و دوستی وگرنه نمی‌اومدم.

صحبت فرشته و آن مرد تمام شد. بنابراین خداحافظی کردند و سهیلا و فرشته به سمت هتل رفتند.

از قرار معلوم منصور از طریق دوستش متوجه شده بود که سهیلا مجرد است. او شیفته و قار و متانت و حجاب

سهیلا شده بود. همیشه آرزو می‌کرد با دختری مثل او ازدواج کند.

همه ملاکهایی که منصور برای ازدواج با همسر آینده خود داشت، در سهیلا بود. بنابراین تصمیم گرفت که از او

خواستگاری کند.

منصور این دیدار را به فال نیک گرفته بود و از معجزات امام رضا(ع) می‌دانست.

مدتی گذشت. یک روز فرشته به سهیلا گفت: سهیلا! تو به قسمت معتقدی؟!

سهیلا گفت: چیه فرشته؟! بازم چی می‌خوای بگی؟!

فرشته گفت: سهیلا جون! مثل اینکه قسمت تو بود، ازدواج کنی. من که به اون آقا جواب منفی دادم. آخرشم به توافق نرسیدیم، اما اونی که همراهش بود، از تو خوشش اومده و می‌خواد بیاد خواستگاریت.

سهیلا با تعجب گفت: چی داری می‌گی، فرشته؟! شوخی می‌کنی؟!

فرشته گفت: نه به خدا، باورت نمی‌شه؟! از من آدرس تو رو خواستن که بیان خواستگاری.

و بعد خنده‌ای از روی تعجب کرد و گفت: تو رو خدا قسمت رو می‌بینی. من و حسین آقا که قرار بود عروسی کنیم، کارمون جور نشد، اونوقت شما دو نفر که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردین، سرنوشتون به هم گره خورد. اینجا دیگه واقعاً قسمته!

سهیلا نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد، در دل احساس خوشحالی می‌کرد، اما طبق معمول به رویش نیاورد و گفت: من که اصلاً اون رو نمی‌شناسم. من فقط به دفعه اون رو دیدم. فقط می‌دونم جانبازه و دست و پاش روی توی جنگ از دست داده. من نمی‌دونم اخلاقش چطوره؟!

فرشته گفت: به هر حال من نمی‌دونم. دیگه خودت می‌دونی و اون و خونواده‌ت. هر چی می‌خواین جواب بدین. سهیلا روزها و روزها به منصور فکر کرد. به زندگی آینده، به مشکلاتی که ممکن بود در زندگی پیش بیاید، به همه چیز... پس از مدتی، وقتی پدر سهیلا به خانه آمد، به پسرش گفت: می‌دونی پسر! چهار نفر با یه روحانی اومدن محل کارم، در مورد خواهرت صحبت کردن. نظر تو چیه؟!

چه جوابی بدیم؟!

برادر سهیلا گفت: نمی‌دونم بابا! حالا کی هست؟!

پدر سهیلا گفت: یه جوونیه به نام منصور سعیدی. جانبازم هست. یه دست و یه پاش قطع شده. من اصلاً نمی‌شناسمشون. نمی‌دونم کجا خواهرت رو دیده؟!

برادر سهیلا گفت: اول باید خوب تحقیق کنیم. ببینیم کیه؟ بعد جواب بدیم.

پس از چند روز برادر سهیلا برای تحقیق به محل زندگی منصور و خانواده‌اش رفت. در کوچه آنها مردی را دید. به او سلام کرد و پرسید:

آقا ببخشین، شما آقای منصور سعیدی رو می‌شناسین؟!

آن مرد گفت: بله، می‌شناسم، فرمایشی بود؟!

برادر سهیلا گفت: چه جور آدمیه؟!

آن مرد گفت: خوبه، جانبازه دیگه.

برادر سهیلا گفت: می‌دونم جانبازه. می‌خوام بدونم شخصیتش، اخلاقش چطوره؟!

آن مرد گفت: پسر خوبی.

و بعد به برادر سهیلا گفت: برای چی اینارو می‌پرسین؟!

برادر سهیلا گفت: امر خیره.

آن مرد با خنده گفت: خُب زودتر می‌گفتی دیگه آقا! راستش من برادر بزرگش هستم و بعد هر دو خندیدند و برادر سهیلا از خجالت سرخ شد و پیش خودش گفت: عجب کاری کردم.

بعد از آنکه از چند نفر دیگر تحقیق کرد، متوجه شد که منصور فرد محبوب و خوبی است و برای ازدواج با خواهرش مناسب است.

خانواده منصور، چندین بار به محل کار پدر سهیلا رفتند. تا آنکه بالاخره پدر سهیلا راضی شد که برای خواستگاری به منزل آنان بیایند.

شب خواستگاری هم برای خودش ماجرای جالبی داشت. آن شب بر حسب اتفاق برق رفته بود.

خانواده و فامیل منصور، همه پشت در مانده بودند. هر چه در می‌زدند، کسی صدای در رانمی‌شنید، چون حیاط خانه آنان خیلی بزرگ بود و فاصله منزل تا در، زیاد بود.

بعد از آنکه مدتی در زدند و کسی در را باز نکرد، تصمیم گرفتند که برگردند.

منصور خیلی ناراحت بود، اصلاً فکر نمی‌کرد چنین اتفاقی بیفتد. وقتی می‌خواستند با ناامیدی برگردند. یکی از همسایه‌ها که صدایشان را شنیده بود، به آنان گفت: صبر کنید، من از دیوارشان بالا بروم و صدایشان کنم، چون آنها صدای در را نشنیده‌اند.

و بعد که خانواده سهیلا متوجه شده بودند، خیلی ناراحت شدند و سریع در را باز کردند و از مهمانهایشان عذرخواهی کردند.

مراسم خواستگاری به خوبی و خوشی برگزار شد. خواهر بزرگ سهیلا که منصور را ندیده بود، مرتب مخالفت می‌کرد و حتی با فرشته هم دعوی مفصلی گرفت که تو باعث شدی. تو داری خواهرم رو بدبخت می‌کنی. خودت رفتی یه آدم درست و حسابی پیدا کردی، اونوقت برای خواهر من...

اما وقتی منصور را دید، آرام شد و گفت: سهیلا! منصور اینه؟! این که داره خوب راه می‌ره!

و بعد با ناراحتی به سهیلا گفت: وای! سهیلا جون! من رو ببخش. خدا من رو ببخش. چرا من اونجوری قضاوت کردم. می‌دونم من یه فکرای دیگه‌ای می‌کردم.

راستش شوهر من که سالمه، هیچ کاری توی خونه انجام نمی‌ده، حتی استکان چای رو هم باید بدم دستش. من

فکر کردم که این که سالمه، این طور می‌کنه، وای به حال کسی که دست و پاش قطع باشه!

خانواده سهیلا خیلی زود متوجه شدند که منصور مرد خوبی است. آنها فهمیدند که منصوری که روزی در جبهه‌های جنگ، شجاعانه و مردانه می‌جنگید و در آنجا درس ایثار و از خودگذشتگی آموخته بود، اکنون در زندگی مشترک هم نسبت به همسر و فرزندانش ایثار می‌کند و با تمام وجود به آنان محبت و خدمت می‌کند تا آنها از او راضی باشند.

با صدای زنگ در، سهیلا به خود آمد، منصور گفت: خانوم! من در رو باز می‌کنم. مثل اینکه بچه‌ها اومدن.

سهیلا گفت: آره، بچه‌ها اومدن.

پس از مدتی، معصومه وارد شد. اول دويد پیش پدر و صورتش را بوسید و گفت: سلام، بابا جون امروز تو

برنده شدی! از ما زودتر رسیدی خونه!

منصور لبخندی زد و گفت: آره دخترم! من برنده شدم.

معصومه گفت: بابا شما همیشه برنده بودین. هم توی جنگ، هم توی زندگی. شما بهترین بابای دنیای هستین. سهیلا خندید و به شوخی گفت: پس من چی، دختر؟! همش از بابات تعریف می کنی. منصور گفت: خُب، دختر مال باباست، دیگه!

و بعد دست معصومه را گرفت و پیش خودش نشانده.

معصومه گفت: مامان جون! ناراحت نشو. شمام بهترین مامان دنیا هستین.

ما خیلی خوشبختیم که بابا و مامانی مثل شما داریم.

منصور گفت: می بینی سهیلا خانوم! دخترم از هر چی بیفته. از زبون نمی افته، قربونش برم!

سهیلا گفت: خُب، آره دیگه، نبض باباش تو دستشه. می دونه چطور دلت رو به دست بیاره.

در همین لحظه زنگ در به صدا درآمد. معصومه بلند شد و در را باز کرد و گفت: حتماً داداشیه.

سهیلا گفت: آره مامان. لباس رو عوض کن. بیا باهام کمک کن، سفره رو بچینیم.

معصومه گفت: چشم، مامان جون! یه دقیقه دیگه اینجا.

منصور گفت: دخترم رو اذیت نکن خانوم! خودم باهات کمک می کنم.

چند دقیقه بعد خانواده گرم و صمیمی سهیلا دور هم سر سفره نشسته بودند و با شوخی و خنده مشغول غذا

خوردن بودند و از اینکه در کنار هم بودند، لذت می بردند و منصور و سهیلا در دل شاکر و سپاسگزار خداوند بودند،

به خاطر همه خوشبختی ها و نعمت هایی که به لطف پروردگار نصیبشان شده بود.